

نام کتاب : خط هشتم

نویسنده : sun daughter کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



خطِ اول : بسمِ اللهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خطِ دوم : مرگ شاید نعمتی است از جانب خداوند ... برای تحمل کابوسی به نام زندگی ... !

خطِ سوم : انسان نرم و لطیف زاده میشود و در هنگام مرگ خشک و سخت است.

خطِ چهارم : گیاهان نرم و انعطاف پذیر سر از خاک بیرون می آورند و در هنگام مرگ خشک و شکننده هستند.

خطِ پنجم : هرکه سخت و خشک و شکننده است ، زمان مرگش به زودی فرا خواهد رسید و هرکه نرم و لطیف و انعطاف پذیر

است... سر شار از زندگی !

خطِ ششم : شهادت یعنی جان سپردن و جان دادن برای رسیدن به یک هدف ، آرمان و یا آرزو...

خطِ هفتم : و زندگی یعنی سرگذشتِ درگذشت اهداف... آرمان ها و آرزوها...!

پی نوشت ۱ :

کلیه ی اسامی و مکان ها صرفا تراوشاتی از ذهن نویسنده است و هرگونه مشابهت اسامی و اماکن تصادفی ، غیر عمدی و برحسب

اتفاق می باشد.

پی نوشت ۲:

این داستان تنها اظهار عقیده ی ساده ی یک نسل سومی است و مضمون آن برداشتی عمومی و آزاد از دیده های رسانه ای، اخبار...

و شنیده ها می باشد.

خط هشتم ...

" برداشتی آزاد از فیلم - (به نام پدر) ساخته ی ابراهیم حاتمی کیا

برداشتی آزاد از رمان - (بغض تاریخی) نوشته ی فردین.ق " است.

پاورقی : خط هشتم بازگوی زندگی ها و حرفهای ناگفته ی انسان هایی است که زاده ی روزهای جنگ و خون نیستند...انسان هایی

که نسل سوم ، نسل آزاد لقب گرفته اند... انسان هایی شاید واقعی...و یا شاید غیر واقعی...

سرآغاز خط هشتم:

قسمت اول:

جسم خیس و لزج و نرمی روی پوست صورتم پایین و بالا میرفت. چشمهامو باز کردم. سنگینی و گرمای ونوس و کاملاً روی خودم حس میکردم. از روی گونه تا پایین گردنم و میلیسید... با صدای خش داری صدایش زدم: ونوووس...

هنوز داشت به کارش ادامه میداد. از این کارش چندشم میشد. به مشت به پهلوش زدم و از روی تخت پرتش کردم پایین. زوزه ای کشید و پایین تخت نشست.

لبه ی تخت نشستم و پاهامو به زمین رسوندم. نگاهی به ساعت کردم... ساعت تازه ۹ بود. با اخم به ونوس گفتم: توله سگ... ساعت تازه نه هه که... چرا بیدارم کردی؟

با چشمهای تیله ایش مظلومانه نگاهم میکرد. زوزه ای کشید و چند بار دمشو برام تگون داد. اهمیتی ندادم. دوباره روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. خوابم پریده بود.

با بلند شدن من ونوس هم بلند شد. دستی به سرش کشیدم و گفتم: صبح به خیر ونوس... فقط خرناس کشید. دوباره بلند شدم و حوله مو برداشتم و چپیدم تو حموم.

اب سرد و تا آخر باز کردم و بی مقدمه رفتم زیر دوش... یک لحظه نفسم بند اومد. اما کم کم عادت کردم. چشمهامو بستم. سعی داشتم به چونه ی لرزون و دندونهایی که از سرما محکم بهم بر میخورند بی توجه باشم. از ضربه های شلاق وارانۀ ی اب سرد که روی پوست تنم فرود می اومدند تنها حس رخوت بود که توی وجودم میپیچید.

چند دقیقه بعد اب سرد و بستم... و اب گرم و باز کردم تا وان پر بشه... جلوی اینه ایستادم... خمیر ریش و روی صورتم خالی کردم. اینه تماماً بخار شده بود. کف دستم و به اینه کشیدم... حالا تصویر خودمو بهم نشون میداد. تو چشمهای خودم خیره شدم... مژه هام به خاطر خیزی بهم چسبیده بودند. موهام به پیشونی... نصف صورتم سفید بود. صدایش تو گوشم پیچید: پسر مژه بلندم نوبره ها... و صدای خنده ی مستانه اش بود که هنوزم از یادم نرفته بود.

دستم گذاشتم روی اینه... درست روی تصویرم... چشمهامو بستم... وان لبریز شده بود. بخار اب داغ هم بلند شده بود. نفسم و نگه داشتم و بی درنگ خم شدم، سرمو تو اب داغ فرو کردم... شاید به سی ثانیه هم نکشید. گر گرفته... نفس نفس میزد. بالاخره

اصلاح کردم. بعد از نیم ساعت از حموم دل کردم.

جین سیاه و تی شرت سورمه ای تنم کردم. موهام خیس بودن... اهمیتی ندادم. غذای ونوس و جلوش گذاشتم. به عنوان تشکر دمشو برام تکنون داد و مشغول شد.

کلافه و سرگردون سوئیچم و برداشتم و از اتاق زدم بیرون... صدای خنده ی بابا و ونوس از طبقه ی پایین می اومد.

اون تا سایه ی منو دید. لچکشو روی سرش انداخت و گفت: سلام حمزه خان... صبح به خیر... بفرمایید صبحونه... بابا هم روزنامه اشو جلوی صورتش گرفته بود و از بالای ورق هاش به من نگاه میکرد.

بی اهمیت به اون و اون یکی به سمت در رفتم... کتونی مو از تو جاکفشی بیرون اوردم... که صدای عصبی بابا بلند شد: نشنیدی؟ تو باید به ونوس خانم سلام کنی... نه اون به تو...

خنده ام گرفت: ونوس خانم... کفشمو پوشیدم... نگاهی به اون که پشت اپن ایستاده بود و به من نگاه میکرد انداختم.

سوتی کشیدم و ونوس از اتاقم بیرون اومد و دون دون خودشو به من رسوند. قلاده اشو مرتب کردم و گفتم: ونوس... من صبح بهت سلام کردم مگه نه؟

ونوس، سگم طبق معمول دمشو برام تکنون داد. و ونوس همسر بابام هم از حرص سرخ شده بود.

موندن دیگه جایز نبود. قلاده ی ونوس و کشیدم و با هم از خونه خارج شدیم و اون یکی ونوس و با شوهرش تنها گذاشتیم.

تو ماشین نشستم و ونوس هم عقب برای خودش چپ و راست میشد. مستقیم داشتم میرفتم بعد از چهل تا چراغ بالاخره به خونه ی مامان رسیدم. ماشین و تو کوچه پارک کردم. ونوس میخواست پیاده بشه... مامان خوشش نمیومد ونوس ببرم اونجا... به خاطر همین به ونوس گفتم تا برگشتنم تو ماشین بمونه... درها رو قفل کردم... نگاه تیره ای و مغموشو حس میکردم از تنهایی خوشش نمیومد. درست مثل خودم...

اهی کشیدم و رفتم سمت در برج، زنگ اخر و فشار دادم. چند لحظه بعد صدای ظریف مامان اومد.

-بله؟

-سلام...

مامان با هیجان جوابمو داد و در و برام باز کرد. محمود اقا سرایدار برج دیگه منو میشناخت... یه سلامی کردم و رفتم سمت

اسانسور... اهنگ گل ارکیده پخش شد... فقط اهنگ بی کلامش...

باهاش همراهی میکردم: شاخه ای تکیده... گل ارکیده... با چشمهای خسته... لبهای بسته... غم توی چشمهایش اروم نشسته...

شکوفه ی شادیش از هم گسسته... اشنای درده... خورشیدش سرده... تو قلب سردش غم لونه کرده...

تو همون اوج تریپ خوانندگی من صدای زنی اومد: طبقه ی هشتم...

از اسانسور بیرون اومدم... مامان جلوی در منتظر بود. دستهایش برام باز کرد تا بغلم کنه... خودمو جمع کردم... دوزاریش افتاد

حس لوس بازی ندارم.

یعنی دیگه هیچ وقتم حس اینو نخواهم داشت... اون موقع که به اغوشش نیاز داشتم کمکی بهم نکرد که حالا...

سیزده سال پیش این اغوش باز لازم داشتم با اخم نگاهش کردم. چیزی نگفت فقط دستهایش پایین آورد وبا لبخند گفت: خوش

اومدی... چه عجب یه سری به ما زدی... یادی از این مادرپیرتم کردی؟

چرت میگفت... پیر نبود... پنجاه سالش بود. میانسال... با این رنگ مجدید مشش هم جوونتر میزد.

به این حرفهای همیشگیش عادت داشتم، بیخیال کتونیاو در آوردم و وارد خونه شدم.

مامان رفت سمت آشپزخونه...

احوالپرسی میکرد. منم به هیچ کدومش جواب نمیدادم.

با یه سینی چایی داغ و کیک و شکلات برگشت... همرو رو به روی من گذاشت و باز رفت... داشتم به بخار چایی نگاه میکردم.

درست مثل یه مهمون باهام رفتار میکرد. پوزخندی زدم وخم شدم و دو تا شکلات فرمند برداشتم.

مامان با پیش دستی پر و پیمون میوه کنارم نشست و گفت: بیشتر بردار...

-همینم خودم نمیخورم... ونوس دوست داره...

مامان اروم پرسید: ونوس؟

حدس زدم ذهنش منحرف شده به اسم هووی عزیزش... واسه ی اینکه بیشتر حرص نخوره گفتم: سگم... اسمشو گذاشتم

ونوس... عشق شکلاته...

مامان خندید با این حال اخم کرد و گفت: درست نیست...

شونه هامو بالا انداختم و چاییمو برداشتم... اون با من مثل مهمون رفتار میکرد... اما من که مهمون نبودم... یعنی نمیخواستم مهمون باشم.

شاید پنج دقیقه چیزی نگفتم... فقط داشت نگام میکرد.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: چیه؟

اشک گوشه ی چشمشو پاک کرد و گفت: چقدر لاغر شدی...

چاییمو تا تهش خوردم ... و لیوان و به سینی برگردوندم. مامان اهی کشید و بی حاشیه پرسید: برمیگردی؟

-کجا؟

-دانشگاهتو تموم کن....

-خودم تو فکرش بودم.

زر میزد... به تنها چیزی که فکر نمیکردم همون خراب شده بود. اما نمیخواستم مامان باز به حال افسردگی من غصه بخوره...

برای اینکه حواسشو پرت کنم گفتم: از علی و زهرا چه خبر؟

خندید و گفت: پیش پای تو رفتن بیرون... علی بالاخره شاغل شده... دیگه باید براش استین بالا بزنم... و مبهوت منو نگاه کرد.

انگار که حرف نامربوط و ممنوعه ای زده باشه...

بر خلاف انتظارش خندیدم و گفتم: اون از من هفت سال بزرگتره... زودتر از اینا باید به فکر میفتاد.

مامان اروم دستشو جلو آورد و لابه لای موهام فرو کرد. میخواست سرمو عقب بکشم... اما... نشد. مامان که دید کاری نکردم با بغض

گفت: نمیخواهی...

نذاشتم بیشتر پیش بره...

-گیرنده مامان... باشه؟

با یه لحن متفاوت تر گفتم: راستی... تو دست و بالت ناهارم پیدا میشه؟ تا عصر سرت خرابما...

خندید و اشکهاشو پاک کرد و گفت: چی درست کنم برات؟

چشمهام برق زد... لازنیا... چند وقت بود نخورده بودم خدا...

مامان خندید و بدون اینکه منتظر جوابی از من باشه رفت تو اشپزخونه...

منم بلند شدم و گفتم: برم ونوس و بیارم بالا؟

مامان باز اروم پرسید: ونوس؟

و یادش اومد... منظورم کیه... با من گفت: ایه... ایه...

گردنمو خم کردم و گفتم: میبرمش رو تراس... بیارمش؟

مامان با لحن ناراضی گفت: از تو هال که باید رد بشه؟

-بغلش میکنم... خوب؟ میترسم ببرنش... و سرمو عین موش مرده ها انداختم پایین...

بالاخره مامان یه لبخند تایید زد و منم خواستم براش بوس بفرستم که... پشیمون شدم... اصولا از این ناپرهیزی ها نمیکنم.

ونوس و بغل کردم... طفلک ترسیده بود فکر میکرد باز وقت واکسنشه... مدام زوزه میکشید و تقلا میکرد.

وقتی بردمش تو اسانسور خودشو که دید مشغول پارس کردن شد. تا طبقه ی هشتم نداشت اهنگ گل ارکیده رو گوش بدم... وارد

خونه که شدیم دیگه اروم شد. محیط نا آشنا بود و داشت جزییات و بررسی میکرد.

مامان با چندش نگاهش میکرد. هرچند حرفی هم نزد. تو تراس گذاشتمش پایین و شکلاتها رو پوستشو در اوردم و مقابلش

گذاشتم. دمشو هزار بار تکون داد و با ولع مشغول شد.

چند تا نفس عمیق کشیدم... و برگشتم داخل.

مامان مشغول بود... روی صندلی پایه بلندی که کنار میز اُپن بود نشستم و نگاهش کردم. مامان سنگینی نگاهمو حس میکرد اما

عکس العملی نشون نمیداد.

درست مثل سیزده سال پیش که وقتی التماسش میکردم... یه نفس عمیق کشیدم... نمیدونستم باید ازش متنفر باشم یا نه؟!

بیشتر از خودم متنفر بودم. بلند شدم و به اتاق علی رفتم. علی و زهرا پسرخاله و دختر خاله ام بودن که پدر و مادرشون و توی

جنگ از دست داده بودن و مامان من سرپرستی شونو به عهده گرفته بود. شاید سر همین قضیه هم بود که بابا از مامان جدا شد. از

وقتی یادم میاد دعوا بود. اون موقع که اونا از هم جدا شدن من ده سالم بود. اون روز آخری که به مامان التماس میکردم نذاره بابا

منو با خودش ببره... دوباره یه نفس عمیق... تازگی ها نیم بند نفس میکشیدم... یه دونه نفس کامل حسرتش به دلم مونده

باز تو چشمهام نگاه کرد ... سرمو خم کردم تا لبهاشو...

صورتشو تو اینه دیدم پشت سرم ایستاده بود و بهم میخندید. به عقب چرخیدم... هیچکس نبود. پیشونیمو به دیوار چسبوندم.

با صدای چند تقه که به در خورد از دستشویی بیرون اومدم.

زهره باز پرسید: خوبی؟ چت شد یهو؟

جوابشو ندادم و رفتم سمت تراس... ونوس تو افتاب چرت میزد.

باد که به صورتم خورد اروم تر شدم. زهره هم دیگه کاری بهم نداشت. مامان از آشپزخونه صداش کرد.

یک ساعت بعد علی هم اومد و بالاخره لازانیای عزیز هم آماده شد. با اینکه خیلی گرسنه ام بود اما چیز زیادی هم نتونستم

بخورم. علی هم زور میزد سر به سرم بذاره... منو سر حال بیاره... اما نمیشد... من حالم بدتر از اونی بود که با چند تا چرت و پرت

بشه برام کاری کرد.

ساعت نزدیک چهار بود. دیگه باید میرفتم. دم در باز به علی تبریک گفتم. دو هفته ی دیگه نامزدیش بود... بهم گفت: پیام...

اما من... یه جوری پیچوندمش... توقع زیادی نداشتم که درکم کنن... ترجیحا درکم میکردن...

مامان جلوی در بهم گفت: چیزی لازم نداری؟

سرمو پایین انداختم و گفتم: چرا... یه کم پول میخوام...

مامان تو روم خندید و گفت: زودتر میگفتی... مجبور نبودی تا نهار صبر کنی... مات نگاهش کردم.

رفت تو تا پول بیاره... اما دیگه نموندم... قلاده ی ونوس و کشیدم و رفتم تو اسانسور...

تا به ماشین برسم... صدای سرایدار و شنیدم... اهمیتی ندادم... اینقدر عصبانی بودم که فقط با تمام قدرت پامو روی گاز فشار دادم

تا برم... تا دور بشم...

نزدیک یک ساعت تو خیابون الکی میچرخیدم... ساعت بالاخره شیش شد. بعد از رد کردن ترافیک بالاخره رسیدم.

قسمت دوم:

ماشین و یه گوشه پارک کردم و زل زدم به در اهنی و بزرگ و زنگ زده... بعد یک سال... بالاخره از توی اون دخمه میومدم

بیرون... چند تا نفس عمیق کشیدم. بوی عطر دسته گلی که خریده بودم تو سرم میپیچید.

گلهای رز و رنگهای مختلف... دیگه از شر کمپوت خلاص شده بود. صدای ریلی باز شدن در باعث شد سرمو به اون سمت

بچرخونم... خودش بود. ساکش روی شونه اش بود. به کاغذ و به نگهبان داد و اومد بیرون... از ماشین پیاده شدم. از حالت ایستادنش معلوم بود که منتظر کسی نیست. شاید فکرشم نمیکرد کسی از ازادیش خبری داشته باشه... حتی من که صمیمی ترین دوستش بودم.

-سروش...

چرخید به سمتم... مبهوت و متحیر زل زد بهم... سمت شقیقه هاش سفید شده بود. یک نازک هم روی پیشونیش بود و دو تا خط اخم که بین دو ابروش بیشتر از سابق خودنمایی میکرد.

اروم به سمتم اومد. چند لحظه هیچ کدوممون هیچکاری نکردیم... اما بعد کشیدمش تو بغلم...

گریه اش گرفته بود خرس گنده... انگار نه انگار زندان مال مرده اونم پشت نرده...!

موهاشو کشیدم و گفتم: علیک سلام...

سروش با گریه نگام میکرد ... نفس بغض داری کشید و گفت: فکر نمیکردم...

پریدم وسط حرفشو گفتم: خبرت بیاد ... یعنی اینقدر بی معرفتم؟

سروش خندید و گفت: نه... و باز زل زد تو صورتم... نگاهش تلخ بود. دیگه این سروش نمیشد اون پسر شوخ و شنگ... نه دیگه هیچ وقت نمیشد...

ساکشو گرفتم و دست انداختم زیر بازوش و بردمش سمت ماشین... دسته گل و بهش دادم... خیلی نمیتونستم بوشو تحمل کنم.

سروش به زور بغضشو فرو داد. عین ننه مرده ها شده بود.

-زر زرو نبودی که شدی... مدد زندونه؟

-آگه بدونی اون دخمه چه جور جاییه... و چند تا نفس عمیق کشید.

-باورم نمیشه ازاد شدم...

چیزی نگفتم و گاز ماشین و گرفتم. سروش ساکت بود. توقع نداشتم حرف بزنه ... ولی اینقدر ساکت هم ... نمیدونم... به میدون

ولیعصر که رسیدیم گفت: برو سمت مطهری...

نگاش کردم و گفتم: مگه خونه نمیری؟

یه لبخند تحویل داد و چیزی نگفت.

اینقدر بدم میاد از نسیه حرف زدن... با این حال چیزی نگفتم و رامو کشیدم سمت مطهری... وارد یه خیابون شدیم و کوچه ی شقایق...

-همین جا وایسا... برمیگردم...

چیزی نگفتم. اما چشمه‌اش که برق میزد باعث شد تا یه لبخند تحویلش بدم.

سروش وارد کوچه شد... انتهای کوچه... یه در سبز رنگ... زنگ و فشار داد و منتظر موند. چند لحظه بعد یه دختر جوون چادر به سر در و باز کرد.

نیشم باز شد. پس این همون دختره است که...

-میدونی حمزه... یه فرشته پیدا کردم روی زمین...

-بخواب بابا... تو روزی دو هزار تا فرشته پیدا میکنی...

-ببند گاله رو... و با یه لحن متفاوت گفت: این یکی با همشون فرق داره...

خندیدم و گفتم: زر مفت نزن... اهمیتی به حرفم نداد.

-میدونی حمزه... وقتی پیشش... یه مدلیم... خیلی خوشگله... عین ماه میمونه... اصلا دلم نمیخواد تنه‌اش بذارم... میخوام همش

پیشش باشم... و اهی کشید و به یه نقطه خیره شد.

اون موقع نمیفهمیدمش...

حس کردم سروش داره جلوی در زانو میزنه... از ماشین پیاده شدم و در رو قفل کردم و به سمت سروش که کا ملا روی زمین

زانو زده بود دویدم. سروش رنگش مثل گچ شده بود. دختره اروم گریه میکرد. سروش چشمه‌اش کم کم بسته شد.

به دختره گفتم: چی شد؟

دختره با گریه گفت: بیارش تو... یه اب قند درست کنم...

تمام زورمو زدم تا بلندش کنم... خدایی شد خودشم هنوز جون داشت تا رو پاش وایسته و گرنه من که زورم نمیرسید...

وارد حیاط شدیم... روی تخت نشوندمش... دختره با یه لیوان اب قند برگشت.

سروش چشمهایش باز بود. زل زد بود به دختره... دختره سرشو انداخت پایین و همون لحظه صدای گریه ی بچه و جمله ی اروم سروش که گفت: لیاقت یه سال صبر و نداشتی؟!

لیوان و پس زد و از جاش بلند شد. صدای گریه ی بچه هنوز میومد. نمیتونستم چی بگم... یا اصلا حرفی بزنم یا نه... رفت و تو با یه بچه ی یکی دوماهه که اروم شده بود باز برگشت به حیاط.

سروش چشمش که به نوزاد افتاد... با یه لحن گرفته و بغض دار بهم گفت: بریم...

صدای زن جوون که گفت: صبر کن هم باعث نشد تا سروش حتی یک ثانیه هم صبر که....

هیچی نگفتم و دنبال سروش میرفتم که تا خواستیم از در خارج بشیم... یه مرد جوون سی خرده ای ساله با دستهای پر خرید متعجب به من و سروش خیره شد.

سروش که ماتش برده بود. کم کم اخمهای مرد تو هم میرفت... موقعیت بدی بود و بدتر هم میشد. یه قدم رفتم جلو تر و روبه روی مرد ایستادم و با لبخند تصنعی گفتم: برای چک کردن کنتور برق اومده بودیم...

مرد لبخندی زد و گفت: بفرمایید کنتور همین جاست...

فورا گفتم: چک کردیم... مشکلی نبود... و بازوی سروش و گرفتم و از خونه زدیم بیرون.... مرد هم خداحافظی کوتاهی کرد و در بسته شد.

جفتمون همزمان نفس عمیق کشیدیم و صدای مرد اومد که انگار به زنش میگفت: چه خبرا... و صدای گریه ی بچه باز بلند شد و مرد با لحن مهربون و پدرانیه ای گفت: سروش بابا گریه نکن... بینم پسرم چرا گریه میکنه... و هر لحظه صدایش دور تر و دور تر میشد.

سروش پوزخند تلخی زد. چهره اش شکسته شده بود حالا به نظرم پیرتر و خسته تر میومد. دستهایش توی جیبش کرد و به سمت خیابون راه افتاد.

منم دنبالش راه افتادم. سوار ماشین شدم که بهم گفت: میخوام یه کم راه برم... تو برگرد خونه...

چیزی بهش نگفتم. ساکشو برداشت و به سمت پیاده رو اروم و سلانه سلانه راه افتاد. نمیتونستم همینطوری ولش کنم... ماشین و روشن کردم.

ونوس روی صندلی عقب خواب خواب بود. اروم دنبال سروش توی خیابون حرکت میکردم.

ضبط و روشن کردم.

تو رو دوست دارم عجیب

تو رو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد منو تنهام بذاری

تو رو دوست دارم

مثل لحظه ی خواب ستاره ها

تو رو دوست دارم

مثل حس غروب دوباره ها...

تو رو دوست دارم عجیب

تو رو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد منو تنهام بذاری...

-وای حمزه ادم این اهنگ و گوش میدی یاد تمام بدبختی هاش میفته... عوضش کن...

- دلت میاد... اهنگ به این قشنگی....

-هیچم قشنگ نیست...

-گوش کن... من عاشق اینجاشم... اخم کرد و لبهاشو جمع کرد و گفت:

-تا اونجایی که من یادم میاد تو عاشق من بودی...

-خوب بعد از تو عاشق این یه تیکه ی اهنگم...

-منو با اهنگ مقایسه میکنی؟؟؟

-خدایا

-خدا کار داره... به منشیش بگو... و خندید.

توی اخرین وداع

وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا

دیگه وقت رفتنه

تورو میسیرم به خاک...

تورو میسپریم به عشق

برو با ستاره ها...

-حمزه.... این پسره که گریه میکنه.... ادم دلش کباب میشه...

—دلت برای اون کباب میشه؟

—اوھوم...

-پیخود... همین مونده...

—چی مونده؟؟؟

— حمزه؟

حمزه...-لوس چرا جواب نمیدی... حمززرززییییی... با بغض تصنعی گفت: اصلنش... منم بمیرم همینجوری واسم گریه میکنی؟

- حمز زرز ۵.... مراقب باش...

سرعتم بالای پنجاه بود.

یه دیوار سیاه روبه روم سبز شد... فقط بی هوا ترمز کردم... پیشونیم محکم خورد به فرمون... طوری که صدای بی وقفه ی بوق

ماشین در اومد. اینقدر گیج بودم که متوجه هیچی نشدم... صدای بوق ماشین و پارس کردن ونوس تو سرم میپیچید... سروش در

سمت منو باز کرد وشونه ام و کشید عقب... اروم میزد تو صورتمو تگونم میداد. چشمامو به زور باز کردم.سروش با نگرانی نگاه

میکرد.

چند تا پلک زدم... سرم بد جوری درد میکرد. یه کم تند نفس میکشیدم. ماشین و خاموش کردم... ونوس ساکت شده بود. گردنم و

به سمتش چرخوندم که اه از نهادم بلند شد. سر و گردنم بدجوری درد میکرد. ونوس از لابه لای دو تا صندلی اومد روی پام نشست

اروم زوزه میکشید. یه دستی به سرش کشیدم و دوباره فرستادمش عقب...

سروش: پسر کجایی؟ یک ساعته دارم صدا میکنم...

حرفی نزدم باز گفت: حالت خوبه؟ برو اون ور بشین بمرمت بیمارستان...

زده بودم به یه سطل مکانیزه... نفسم و مثل فوت بیرون دادم.

یهو چم شد... سروش باز صدام کرد: حمزه؟!

تهوع داشتم با این حال حواسمو جمع اون کردم و گفتم: خوبم...

سروش خندید و گفت: تو که خراب تر از منی... برو اون ور...

خودمو کشیدم سمت صندلی شاگرد و سروش پشت فرمون نشست. بی هدف میروند. بعد از چند دور این ور و اون ور گشتن با احساس گرسنگی بهش گفتم: بریم یه چیزی بخوریم...

موافق بود... جلوی یه فست فود نگه داشت. پیاده نشدم... گفتم: بگیر تو ماشین بخوریم...

گذاشت به حساب اون تصادف و نگران پرسید: چیه حمزه؟ حالت خوب نیست؟

-خوبم... نمیخوام بین مردم غذا بخورم...

مبهوت نگام کرد و بدون اینکه حرفی بزنه... به سمت رستوران رفت... سرمو به شیشه تکیه دادم... یه موتوری کنار ماشین ایستاده بود. پیک بود. تا موتورشو روشن کرد ... دودش بهم خورد... حالت تهوعم بد تر شد. دیگه رسماً نفسمم بالا نمیومد.

شیشه رو بالا کشیدم... بی توجه به حس خفگی به اسمون خیره شدم. با اینکه هوا طبق معمول الوده بود ولی اسمون و ستاره هاش پر رو تر از گرد و غبار بودن... یه ستاره ی چشمک زن تو مسیر دیدم بود. از سرفه گلوم میسوخت... دستمو بردم تو جیبم تا

اسپری مو دربیارم... درشو برداشتم...

-حمزه بس کن دیگه... کلافه ام کردی...

جوابشو ندادم و اسپری و در اوردم.. نفسم بالا نمیومد.

نگام کرد. با عصبانیت و نگرانی پرسید:

-حمزه خوبی؟

-اره... با کارای ... تو...

ادامه ندادم... یعنی نتونستم...

هیچی نگفت... اسپری و رو داشبورده پرت کردم.

با تعجب ازم پرسید:

-حمزه چیکار میکنی؟

محلش نداشتم.

-به... خودم مربوطه....

با بغض گفت: حمزه تو رو خدا...

اسپری و به سمتم گرفت واروم گفت: خیلی خوب... ببخشید...

ازش گرفتم و از پنجره پرتش کردم بیرون...

جیغ کشید و با گریه گفت: داری چیکار میکنی دیوونه؟

جوابشو ندادم.

-با کی لج میکنی؟

-حمزه... اصلا من غلط کردم...

یه گوشه نگه داشتم.

بریده بریده گفتم: دیگه... نم... ی ... خوام... ب... بی.نمت...

با گریه گفت: حمزه... تو رو خدا تو حالت خوب نیست... به خدا داری اشتباه میکنی...

طاقت دیدن اشکاشو نداشتم... با این حال رو حرفم موند و گفتم: گم... شو....

-باشه گم میشم.... ولی نه تا وقتی که نبینم حالت خوبه...

از زور سرفه تو چشمم اشک جمع شده بود... سرمو گذاشتم رو فرمون... از ماشین پیاده شد و به سمت داروخونه ی سر چهار راه

دوید. خواستم صدایش کنم اما... فقط نگاهش میکردم که چطوری میدوید... با پزشک دارو خونه برگشت... اما من دیگه متوجه چیزی نشدم.

سرمو به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و به سقف خیره شدم. حالم بهتر بود. سروش در و باز کرد و کنارم نشست. نگاهش به اسپریم که افتاد پرسید: چت شد؟

-هیچی...

دنبالشو نگرفت و گفت: قارچ و گوشت... سلیقه ات همینه دیگه؟ و زهر خندی زد و یه تیکه از پیتزا گاز زد.
-من فقط قارچ و گوشت...

-من نمیفهمم تو چرا فقط قارچ و گوشت میخوری؟ به خدا پیتزا انواع مختلفی داره...

سروش بازومو تکون داد و گفت: حمزه چرا پرتی؟ بخور سرد شد.

ده دقیقه به سکوت جفتمون گذشت. با اینکه مزه ی دهنم مثل زهر بود اما میلی هم به خوردن نداشتم.

سروش بی مقدمه گفت: بهم قول داد که صبر میکنه...

اهی کشید و تیکه ی پیتزاشو تو جعبه پرت کرد.

-شاید نداشتن که صبر کنه...

اهمیتی به حرفم نداد و گفت: اسم پسرشو ... و ادامه ی حرفشو خورد.

کمی نوشابه خوردم و گفتم: فراموشش کن...

سروش نگام کرد و گفت: تو تونستی؟

نگاش نکردم و گفتم: نه...

سروش به دستم نگاه کرد و نوک انگشتشو به حلقه ام کشید و گفت: تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟

-بس کن سروش...

سروش به رو به رو خیره شد و گفت: فکر میکردم بعد یک سال دیگه فراموشش میکنی...

فکر میکردم... به یک سال... نه یک سال بیشتر بود... شاید یه چیزی هول وحوش ۱۸ ماه... آگه از اولش حساب کنم... تقریباً ۱۹

ماه... همین حدودا...

سروش با لحن ملایمی گفت: به فکر زندگی خودت باش...

جوابشو ندادم و به پیاده رو نگاه کردم. یه زن و مرد جوون و یه دختر کوچولوی خوردنی که بغل مرده بود اروم به سمت رستوران میرفتن.

سروش اروم گفت: مرگ حقه...

-کسی نگفته ناحقه...

پوفی کشید و گفت: این کاری که تو داری با خودت میکنی نا حقه....

-بذار دو روز از ازادیت بگذره بعد مفصل بشین منو نصیحت کن.

-با این کارات عذابش میدی...

جوابشو ندادم و به همون ستاره ی چشمک زن خیره شدم.

سروش مصرانه ادامه داد: حمزه...

-میدونی سروش... یه روزی به این فکر میکردم ته دنیا کجاست... حالا میدونم کجاست... الان تو این لحظه به تهش رسیدم... ته دنیا... دیگه بد تر از این نمیشه...

میفهمی سروش؟ دیگه نه بهتر از این میشه... نه بدتر... اینه اخر دنیا...

سروش نگام کرد و گفت: اون یکی هم پیش خودته؟

دستمو بردم سمت گردنم و زنجیری که حلقه ی اونو توش انداخته بودم و بهش نشون دادم.

لبخند تلخی زد. دیگه ادامه نداد... ساعت از دوازده گذشته بود که رسیدیم خونه ی سروش...

یه خونه ی مجردی داشت. میخواستم شب پیشش بمونم... اما از رفتاراش فهمیدم به تنهایی احتیاج داره... بیخیال شدم و رفتم خونه...

ونوس خواب و بیدار بود. هرکاری کردم حاضر نشد خودش راه بیاد... مجبوری بغلش کردم.

چراغای خونه خاموش بودن ، خوییش این بود که کسی به رفت وامد کاری نداشت. شوهر ونوس اونقدر گرم زنش بود که کاری

به پسرش نداشته باشه...

از هفته ی دیگه باید میرفتم دانشگاه... به سقف خیره شدم. خوابم نمیومد. به اتفاقات امروز فکر میکردم... یه جورایی همش وصل

میشد به ۱۹ ماه پیش...

۱۹ ماه پیش که... اولین بار تو محوطه ی دانشگاه دیدمش... با اکیپ رضا جعفری و دانیال سعادت و سروش شهبازی و افسانه

مردزاده و نگار جهرمی... میپرید و مدام بهم تیکه مینداختن... اون موقع ها سایه ی همو با تیر میزدیم.

اسمش دیار بود. دیار وفادار...

به پهلوی غلت زدم و به عکسش خیره شدم. موهایش مدل کوتاه و مصری بود. صورت گرد اما لاغری داشت و چشمهای بادومی

و کشیده ی قهوه ای که نسبتا درشت بودن... فرم لاغر صورتش چشماشو بیشتر به رخ میکشید. لبهای نازک و چونه ی گرد ...

دوست داشتنی بود. مهربون... خاص.. تک... دیار وفاداری برام بود... فقط این دیار بهش وفا نکرد.

قسمت سوم:

صدای علی توسرم مثل پتک کوبیده میشد.

-حمزه... حمزه... حمزه... حمزه... حمزه...

همین جور یک بند میگفت حمزه... نه صداسش بالا میرفت... نه پایین میومد. مثل مگس ... دم گوشم وز وز میکرد. آخرش روانی شدم

و داد زدم: مررررررر...

خندید و گفت: پاشو... کلاس اولی... مگه دانشگاه نداری؟

یه نگاه به ساعت انداختم... اه... این که از هفت و ربع گذشته... نفهمیدم چطوری خودم و چپوندم تو توالت... امر واجب انجام نداده

... انجام داده صورتم و شسته نشسته اومدم بیرون... ماما خندید و گفت: سلام...

-دیرمه.... وای.... ماما اون پیرهن ابیه رو اتو کردی...

زهره با ارامش صبحانه میخورد. منم باز پریدم تو اتاق... از تو ساکم جوراب و جینم و دراوردم... اه شلوارمم چروک شده بود. به

درک...

علی خندید و گفت: بالاخره کی برد نه؟

داشت فرو میریخت.

بالاخره نمردیمو دانشجو شدیم. همینجوری داشتم با خودم حرف میزدم و فکر میکردم و دنبال کلاسم میگشتم که یهو انگار یادم افتاد محوطه ی دانشگاه اونم روز اول قاعدتا نباید اینقدر خلوت باشه... به ساعت نگاه کردم... ای...ت... این که از هشت و ربعم گذشته به سمت ساختمون دویدم...همونجوری که داشتم شماره ی کلاس ها رو نگاه میکردم. چشم خورد به عدد ۲۳۰... درش بسته بود... ای کونی...ادم روز اول دانشگاه دیر میکنه...

یه لنگه پا مونده بودم پشت در... که بالاخره دلی به دریا زدم و یه تقه به در کوبیدم و درو باز کردم. یه مرد مسن با ریش ها و موهای جو گندمی یه وری روی صندلی استادی نشسته بود و انگار داشت حضور و غیاب میکرد.

یه اهم گفتم و اروم پرسیدم: اجازه هست؟

مرد یه نگاه تند و عصبی بهم انداخت ... اما با سر اشاره کرد: بفرمایید...

فقط ته کلاس جا بود. منم سرمو انداختم پایین و رو یه صندلی ولو شدم... داشتم بچه هارو نگاه میکردم.

که استاد گفت: شما ... اسمتون؟

حواسمو جمعش کردم و گفتم: حمزه حاتمی...

مرد عینکشو روی چشمش جا به جا کرد و مستقیم با یه نگاه موشکافانه بهم گفت: تو پسر ایرج حاتمی هستی؟ حاج ایرج حاتمی... -بله...

یه لبخندی زد و سری به علامت تایید تکون داد و رو به بقیه ی بچه ها گفت: حاج حاتمی یکی از بزرگترین انسانهایی است که در عمرم دیدم...

عینکشو از روی چشمش برداشت و چشمهاشو فشار داد و گفت: چه روزهایی که با پدرت همسنگر نبودم...

و درحالی که کمی از احساسات فوران شده ی نوستالژیکش کم شده بود... بقیه ی اسامی رو خوند.

نمیدونم چرا بقیه با یه نگاه خونخواری زل زده بودن بهم... به خصوص یه دختره که تقریبا هم ردیف من ... اون سمت نشسته بود و طوری نگاه میکرد که انگار ارث پدرشو خوردم.

پسرا که دیگه بدتر... کنار دستیم که زیر لب یه چیزی به ناف خودم و جدم بست.

با صدای استاد که گفت: دیار وفادار....

یه دختره که کنار همون برج زهرمار نشسته بود. دستشو برد بالا و با یه لحن ظریف گفت: حاضر...

چه صدایی داشت. نرم و لطیف... شبیه صدای دوبلرا بود. یا این مجری های رادیو که دکلمه میکنن...

خیلی خودمو چپ و راست کردم تا صاحب صدا رو ببینم. اما نشد. تا آخر ساعت همش اون سمت و نگاه میکردم.

موقعی که ساعت کلاس که تموم شد استاد جلوی در ایستاد و صدام کرد.

-بله ایستاد...

-به پدرت بگو... اینقدر بی وفا نباشه... هشت سال زندگی وقت کمی نیست...

مبهوت زل زدم بهش... خدا امواتو پیامرزه... یه مدل حرف بزنی حالیم بشه... چرا نطق ادبی میکنی.

-این شماره ی منه...

من هنوز اسم استادو نمیدونستم حالا برم به بابا هه چی بگم؟

انگار فکرمو خوند گفت: بگو حسن شیخی... میفهمه... باشه؟ حاتمی فراموش نکنی؟ منتظر تماس پدرت میمونم... یا علی...

یا علی؟! به کی داشت میگفت... هه....

کاغذو تو جیبم گذاشتم و رفتم تو کلاس وسایل نداشته امو جمع کنم... باید میرفتم یه کلاس دیگه... وقتی به سمت در میرفتم یکی

وسط کلاس یک طعنه ای بهم زد... دومتر پریدم جلو... طرفم خوشحال هیچی نگفت... از کنارم رد شد و به سمت در میرفت که با

طلبکاری گفتم: خدا ببخشه...

یه نگاهی بهم انداخت و یه لبخند پر تمسخر کادو پیچی حواله ام کرد و گفت: خدا به شما خیلی بخشیده...

معنی حرفشو نفهمیدم... اونم ادامه نداد واز کلاس زد بیرون... اینجا دیوونه خونه است؟!!

صدای همون دختره اومد که گفت: مهم نیست بیخیال... واز کلاس خارج شد... لعنتی...

تازه داشتم با خودم فکرمی کردم با منه... اما با دوستش بود... بند کیف دوستش از سگکش در اومده بود. داشتم همون دختره که

از ازل انگار بی اعصاب زاییده شده بود نگاه میکردم که یه دوست عتیقه ی دیگه اش با طعنه گفت: پسر حاجی ها هم راه افتادن...

و دست دختره رو کشید و با قدمهایی تند از کلاس خارج شدن.

هی پسر اینجا واقعا دیوونه خونه بود...!

تا آخر روز یا مدام تیکه خوردم یا طعنه زدن بهم... این استاد شیخی هم که ولم نمیکرد. منو دو بار تو راهرو دید و به نصف همکاراش منو نشون داد که چی....پسر همسنگرشم... اه از این تیپ آدمایی که همش تو گذشته سیر میکردن متنفر بودم.

خیلی زور زدم باز دیار و بینم ولی نشد. کلاس دوم هم گذشت.. نه خیلی بی خطر نه خیلی...

تو محوطه راه میرفتم که دیدمش... بین جمع دوستاش ایستاده بود و میخندید.

زل زدم به دیار وفادار... فکر کردم با اون صدا خیلی خوشگل باشه... اما معمولی بود. یعنی هیچ ایرادی تو صورتش نبودا ولی اونطوری که من تو ذهنم پی به سیندرلا و پری دریایی میگشتم... یا فکر میکردم باشه... نبود. فقط خیلی قشنگ میخندید. یه جوری

که هرچه قدر هم بدبخت باشی با نگاه به خنده ی اون... یه خنده میاد رو لب... منم داشتم با لبخند نگاهش میکردم که سروش شهبازی همون پسر که بهم طعنه زد رو بهم گفت: پسر حاجی چشاتو درویش کن... اینا صاحب دارن...

و با رضا جعفری و دانیال سعادت به سمت دخترا رفتن... فهمیدن اینکه اونا با من مشکل دارن... اصلا سخت نبود.

روز اول دانشگاه به معنای واقعی گه بودن ، گه بود.

وقتی هم که رفتم خونه گه تر هم شد. مامان چند وقتی بود که حالش خوب نبود. همش سرگیجه داشت. اون روزم همون مدلی شده بود.

همونجور که کتونیمو در میاوردم دیدمش که روی کاناپه دراز کشیده بود وزهرا به زور اب قند میریخت تو حلقش...

-سلام...

زهرا جوابمو داد و مامانم وانمود کرد خوبه... نیم خیز شد و نشست و به زور لحنشو پر انرژی نشون داد و گفت: سلام... خسته

نباشی... دانشگاه چطور بود؟

رنگش خیلی پریده بود. اروم رفتم جلو و گفتم: چی شده؟

مامان دسته ی مبل و گرفت و سیخ تر نشست و گفت: هیچی ... این زهرا شلوغش کرده ... برم یه چایی برای اقای دانشجو بریزم...

خواست بلند بشه که باز سرش گیج رفت انگار و پرت شد رو مبل...

زهرا با لحن ناراحتی گفت: اره معلومه هیچیت نیست... ماما... سرشو تگون داد و گفت: خاله... جلوی من علی و زهرا هیچ وقت

مامانمو مامان صدا نمیکنن...اما وقتی نباشم...

زهررا ادامه داد:یه دقیقه بریم دکتر... از صبح تا به حال اصلا حالتون خوب نیست...

-از صبح؟

مامان نگام کرد و گفت: چیزیم نیست... الکی شلوغش میکنه... بیا اینجا تعریف کن بینم چه خبره؟

کنار مامان نشستم... چشماش از خستگی و بی حالی خمار بود.رنگشم با رنگ سفید دیوار پشت سرش فرقی نداشت.اون وقت

میگفت خوبه...

صدای ایفون بلند شد. چند دقیقه بعد علی با نگرانی اومد خونه و جلوی مامان زانو زد و پرسید: چی شده؟

مامان خندید و دستی به سرش کشید و گفت: علیک سلام... و رو به زهررا گفت:باز تو دادار دودور راه انداختی....؟

فقط باید علی و خبر میکرد؟!

علی با دلهره گفت: زهررا میگفت از صبح حالتون خوب نیست... اره؟ بلند شین بریم دکتر...

مامان اهمیتی نداد و خواست به من چیزی بگه که صدای گوشیم بلند شد.

بابا بود.جوابشو ندادم و خاموش کردم.

مامان : بابات بود؟

یک ماه بیشتر بود که ارزش قهر کرده بودم... همیشه اون کوتاه میومد.با تمام اخلاقای گندش انگار براش مهم بود اتاق طبقه ی بالا

خالی نباشه...

یه اه کشیدم و مامان گفت: جوابشو میدادی...

-حالا بعدا بهش زنگ میزنم...

مامان موهامو نوازش کرد و گفت: بهترینیست که دیگه برگردی؟

ماتم برد.یعنی اینقدر زیادی بودم؟یا مزاحم بودم؟

تو چشمای بی حالش نگاه کردم وگفتم: باشه... همین الان میرم...

مامان لبخندی زد و گفت: شامو بمون...

-نه دیگه باید رفع زحمت کنم... ببخشید تو این مدت...

مامان با تعجب گفت: چی میگی حمزه؟

داشتم جوش می اوردم... خودمو کنترل کردم اما با این حال صدام رفت بالا و گفتم: شرمنده... واقعا نمیخواستم براتون مزاحمت ایجاد کنم....

بلند شدم برم تو اتاق که علی بازمو گرفت و گفت:... خاله منظورش این نبود...

-اتفاقا منظورشو عالی رسوند...

مامان اروم اشکاش سرازیر شد.

علی اخم کرد و نفسشو مثل فوت بیرون داد و سرم دادزد : حمزه... حال مامان خوب نیست...

دستم از بازوش بیرون کشیدم و گفتم: تا وقتی یه خاطر خواه مثل تو و خواهرت داره... حالش عالی عالیه... ببخشید این مدت تخت خوابتو غصب کرده بودم...

رفتم تو اتاق و هرچی داشتم و نداشتم وچپوندم تو ساک... کیف لب تاپ و کوله ام و انداختم رو شونه امو ساکم و برداشتم... رفتم تو هال.

مامان هنوز داشت گریه میکرد... متوجه حضورم شد و سرشو بالا گرفت انگار فهمید که من کاملا جدی ام...

بریده برید گفت: حمزه... جان... پسر... به خدا منظورم این نبود...

-ببخشید این یه ماه وکه اینجا بودم... چقدر تقدیم کنم؟

کیف پولم و از جیب جینم بیرون اوردم و گفتم: پول خورد و خوراک و خواب و همه رو حساب کنید...

مامان داشت به حق حق میفتاد.

علی با حرص گفت: حمزه خجالت بکش...

رو به علی گفتم:

-اجاره ی تخت خوابت چقدر شد؟

زهره ا عصبانی سرم داد کشید: بس کن دیگه...

یه پوزخند زدم و زهرا گفت: واقعا که حمزه...

میون حرفش اومدم و گفتم: ... خداحافظ... و صد تومنی که صبح مامان بهم داده بود و روی میز پرت کردم.

مامان صدام کرد: ... حمزه... در و بستم... اما شنیدم که به علی گفت: نذار بره علی... برو دنبالش.... برش گردون...

در باز شد... علی اومد بیرون ... همون لحظه در اسانسور باز شد و منم فوری رفتم تو... علی به اسانسور نرسید... درش فورا بسته

شد. سرمو به اینه تکیه دادم و به اهنکی که پخش میشد گوش میدادم.

تا سر کوچه رفتم... علی دون دون خودشو بهم رسوند. اهمیتی ندادم.... وارد خیابون اصلی شدم.

علی: حمزه چرا لجبازی میکنی... کی گفته تو تو خونه ی خودت اضافه ای؟

-دربست....

تا کسی اول نگه نداشت.

علی بازمو گرفت و گفت: حمزه ... بچه بازی در نیاز....

-دربست...

این یکی هم شخصی بود و نگه نداشت.

علی با غیظ گفت: حمزه با توام...

-دربست...

-ترمینال میری؟

-نه الهیه...

-سوار شو...

به علی نگاه کردم .یه خداحافظ زوری تحویلش دادم وساکم و گذاشتم صندلی عقب وخودم جلو سوار شدم.ماشین حرکت کرد.از

اینه نگاه میکردم.علی هنوز سرکوچه ایستاده بود.دستاش تو جیبش بود و زل زده بود به من... به رو به رو خیره شدم.زنگ زدم

به بابا...

صدای پر صلابتش پیچید تو گوشم...

-بله...

-سلام...

یه کم سکوت کرد و گفت: چه عجب... حمزه خان... بعد یه ماه...

-خونه ای؟

-داری برمیگردی؟ صدای خوشحال بود.

-اوهوم...

-منتظر تم...

بی خداحافظی قطع کردم. سرمو به شیشه تکیه دادم و زل زدم به چراغ های رنگی مغازه ها و خیابون و ادما...

نیم ساعت بعد جلوی در خونه بود. با کلید خودم در و باز کردم و رفتم تو...

ونوس یه لبخند بهم زد و گفت: سلام حمزه خان... خیلی خوش اومدین...

جوابشو نداد مو رو به بابا گفتم: سلام...

بابا پیشو گذاشت تو دهنشو همون طور که با فندک طلایش روشنش کرد زل زد تو چشمام... معنی نگاهش یعنی جواب دادن به

زنش... دودش که بهم خورد حس کردم دارم خفه میشم... برای نفس کشیدنم باید بهایی بدم...!

بابا بهم اشاره زد که جواب ونوس و بدم.

سرمو انداختم پایین واروم گفتم: سلام... اب دهنمو قورت دادم دیگه داشتم به خس خس میقتادم.

ونوس خندید و گفت: نبودین جاتون خیلی خالی بود....

اره جون خودت.... نبودم که خیلی خوش به حال تو و شوهرت بود.

دود پیپ بابا بالاخره باعث شد سرفه ام بگیره. اسپریمو دراوردم.

بابا اروم از کنارم رد شد و به حیاط رفت. روی یه مبل نشستم و ونوس برام یه لیوان اب پرتقال آورد و گفت: مامان اینا خوب بودن؟

دیگه داشت گنده گوزی میکرد... شیطونه میگفت بزمن ناکارش کنم. بابای ما هم چشم دنیا روکور کرد با این زن گرفتنش....

از جام بلند شدم و بند و بساطمو بردم تو اتاقم... روی تخت پهن شدم و به سقف زل زدم... باید شماره ی شیخی و به بابا

بابا چند تا سوال راجع به دانشگاه پرسید که یاد شیخی افتادم شماره اشو بهش دادم. خوشحال شد بازادای این برادر رزمده ها رو درآورد و تا تونس گمش و مخ من و گرفت به خاطرات جبهه اش... خاطراتی که از بدو تولد همشو از بر بودم... یه کم پیش بابا نشستم... دلش خیل تنگ شده بود برام... اونقدر که اصلا محل ونوس نداشت و همش با من حرف میزد.

برعکس مامان... حتی اگه یک سال هم منو نبینه باز هم اگه علی و زهرا باشن یه جورایی تو حرف زدن و ابراز احساسات تعادل و رعایت میکنه... گاهی پیش خودم فکر میکنم باید بابا رو بیشتر از اون دوست داشته باشم... حد اقل منو از خونه اش بیرون نمینداخت... شاید اگه با ونوس ازدواج نمیکرد ...

یه نفس عمیق کشیدم. بابا خوابش میومد... اما هنوز گوش منو کار گرفته بود. شاید میترسید از برگشتنم پشیمون بشم. برخلاف قیافه و تظاهرش خیلی احساساتی بود.

من خوابمو کرده بودم... اما به خاطر بابا خودم گفتم:

-شب به خیر

بابا: حمزه؟

-بله؟

بابا: هنوزم از دستم دلخوری؟

یاد بحثمون افتادم. تقریباً یک ماه و خرده ای از اون اتفاق و دعوا مون گذشته بود... سر هیچی و همه چی باهم بحثمون شد. فکر میکرد دویست تومن ازش پول بلند کردم برم با دوستام شمال...

به خاطر همین باهم دعوا مون شد و منم قهر کردم خونه ی مامان... مامانم به خاطر جاده و اعتماد نداشتن و این حرفا نه گذاشت نه پول رفتنمو داد.

بعدش هم کاشف به عمل اومد که اون پولو ونوس برداشته بود... و به بابا نگفته بود... خلاصه هیچی... بابا داشت مثلاً ازم عذرخواهی میکرد و از دلم درمیاورد.

اروم گفتم: نه... اگه دلخور بودم برنمیگشتم...

بلند شد و جلوم و ایستاد و دستشو گذاشت رو شونه امو گفت: هنوزم دلخوری... اما برگشتی چون از مادرت قهر کردی... مگه نه؟

زندگیم همین بود... توی این ده سالی که جدا شده بودن... قهر با پدر اتراق خونه ی مادر... قهر با مادر لنگر خونه ی پدر... مسخره بود.

هیچی نگفتم و پله ها رو رفتم بالا ... روی تخت دراز کشیدم.

قسمت چهارم:

صدای اذان میومد... نمیدونم خواب و بیدار بودم... یه نسیم خنک صورتمو نوازش میکرد... چشمامو باز کردم. دیار دستشو میکشید روی صورتمو میخندید.

چشمامو بازتر کردم... اما یه چشمک زدو روشو برگردوند و محو شد... ولی صورتم خنک خنک بود. اتاقمو نگاه کردم تاریک و روشن بود... اذان تموم شد.

از جام بلند شدم و رفتم سمت دستشوئی... وضو گرفتم و از اتاق بیرون رفتم... ونوس هم بیدار شده بود و دنبالم میومد... وارد اتاق رو به روی اتاقم شدم... در و به روی ونوس بستم...

اینجا تنها جایی بود که ونوس حق نداشت بیاد... البته حق نداشت تو اتاق ونوس و شوهرشم بره... جانمازمو باز کردم. مهرم یه قلب بود که طرح حرم امام رضا روش نقش بسته بود.

نمازم که تموم شد یه گوشه نشستم و زانو هامو بغل کردم... با اینکه دیشب دم دمای صبح خوابیدم اما خوابم نمیومد. از جام بلند شدم. ونوس پشت در اتاق نشسته بود. منو که دید دمشو تکون داد. یه دستی به سرش کشیدم و غذاشو اماده کردم و مقابلش گذاشتم. باید یه سر به سروشم میزد... اما ساعت تازه پنج بود. رفتم تو حموم و رفتم زیر اب یخ...

ساعت شیش و نیم از خونه زدم بیرون... ونوس دنبالم میومد... رفتم ته حیاط و قلاده اش روبه میله ی رو به روی خونه ی چوبیش بستم... انگار غم عالم ریخت تو چشماش به حالت قهر رفت تو خونه اش و پشت به من دراز کشید.

-ای پسر بد... ونوس... پسر که نباید اینقدر لوس باشه... برگشتنی برات بیسکویت میارم... قهر کردی؟

یه دستی به کمرش کشیدم و بلند شدم در پارکینگ و باز کردم و ماشین و اوردم بیرون...

تا سر کوچه اروم میرفتم... سی دی فرهاد و بالاخره پیدا کردم و گذاشتم... صداش روحمو نوازش میکرد.

جغد بارون خرده ای تو کوچه فریاد میزنه

زیر دیوار بلندی به نفر جون می‌کنه

کی میدونہ تو دل تاریک شب چي میگذرہ

یای برده های شب اسیر زنجیر غمه...

صدای ویبره ی موبایلم دراومد...صدای ضبط و کم کردم.

سروش بود.

—سلام سروش...

سروش: چطوری؟

—دارم میام پیشت...

سروش گفت: زنگ زدم بیای... مرسی تفاهم...

گوشی و دست به دست کردم و گفتم: چقدر مهم میکنی؟

خندید و گفت: پول ندارم خونه بخرم... به جای مهریه میخوام دلمو به نامت بزنم...

-مهریه ی من باید یک میلیارد و دویست میلیون و...

اروم یرسیدم: سکه؟

پشت چشم نازک کرد و گفت: نه... یعنی... خوب چطور بگم...

موهامو کشیدم و گفتم: هر چند تا که بگی من قبول میکنم...

-حمز زرززیییی...

عاشق این لحنش بودم... اروم تو صروتم فوت کرد و گفت: شوخی کردم... این مهریه رو نمیخوام...

-هرچی باشه قبوله....

به لبخندی زد و گفت: قلبتو مهرم کن...

مات نگاهش کردم... اروم سرشو گذاشت رو سینه امو گفت: میخوام این فقط واسه من بپزه...

اروم گفتم: قبوله...

خندید و گفت: واقعا؟

-مرده و حرفش....

ته قیافه اش نشون میداد که چقدر تعجب کرده.... خانواده اش هم که دیگه هیچی...

صدای فریاد سروش تو گوشم پیچید ...

-حواست کجاست؟

-الان نمیتونم پیام... شاید دو ساعت دیگه و گوشیمو خاموش کردم و گاز ماشین و گرفتم.... دلم هواشو کرده بود.

-الان نمیتونم پیام... شاید دو ساعت دیگه و گوشیمو خاموش کردم و گاز ماشین و گرفتم.... دلم بدجورهواشو کرده بود.

یه دسته گل پر از رزهای سرخ و سفید و صورتی وزرد... عاشق رز بود... رنگش فرق نداشت فقط عاشق رز بود... اروم به سمت قطعه ی شهدا میرفتم... ازاینکه مجبور بودم از روی قبرها رد بشم متنفر بودم.وقتی بهش فکر میکردم که منم یه روزی میرم تو دل زمین و یه نفریخیال از روم رد میشه... یه چی مثل اه ازدهنم پرید بیرون... هوا نسبت به روزهای گذشته سردتر بود.انگار اسمون برفی بود...

بالاخره رسیدم بهش... آخرین بار هفته ی پیش بود که اومده بودم سروقتش... یه هفته ای بود هیچ مهمونی نداشت. آخرین دسته گل مال خودم بود.اونم رز بود... رزهای رنگی. اروم با اب وگلاب سنگ سفید و شستم... یه فاتحه خوندم... همونجور زل زدم به سنگ قبر...سردم بود زانوهامو بغل کردم و چونمو گذاشتم روشن و زل زد به سنگ سفید مرمری... به اسمش که با خط قشنگی روی سنگ حک شده بود.

چه روزایی که باهاش نگذرونده بودم... نفسم و فوت کردم.

قسمت پنجم:

صبح با صدای زنگ ساعت ازخواب بیدار شدم.کسل بودم... از اینکه قرار بود برم دانشگاه اصلا راضی نبودم... تو این چهار ماه انواع و اقسام القاب ونسبتها بهم داده شده بود.هیچ جمعی پذیرام نبود.اصولا خیلی رفیق باز نبودم ولی این مدل تنها بودن هم مصیبت

بود. خارج دانشگاه هم فقط با دو نفر خیلی صمیمی بودم یکی امیر علی که از دبیرستان با هم بودیم و اون بعد دیپلمش وردست پدرش تو حجره ی بازار مشغول بود و یکی دیگه هم حسام که همسایه ی سابق خونه ی پدری بود... خونشون که عوض شد یه کمی ازش جدا افتادم... به هر حال فکر میکردم محیط دانشگاه شیرین تر از این حرفها باشه... اما انگار اشتباه میکردم. برام مثل یه کار زوری بود. اجباری... که حتما باید انجامش میدادم.

با رخوت لباسا مو تنم کردم... یه اینه نگاه میکردم که چشمم افتاد به عکس مامانم... مک چهار ماه بود که نه دیده بودمش نه حرف زده بودم باهاش... قهر قهر... چقدر گذشته بود. چرا سراغی ازم نمیگرفت... اهمیتی ندادم تا وقتی علی و زهرا پیشش بودن چه نیازی به من داشت.

کیف و کلاسورمو برداشتم و رفتم پایین... بابا نبود. ونوس در حال مرتب کردن اشپزخونه بود وزیر لب چیزی هم زمزمه میکرد. موهای بلوندشو بالای سرش جمع کرده بود... تو تمام این شیش سال یه بارم رنگ موهاشو ندیده بود... حتی نمیدونستم موهاش صافه یا فره... یا... اهمیتی ندادم.

یه تک سرفه کردم و اونم چرخید سمتم... برخلاف همیشه که فوری یه چیزی مینداخت رو سرش این بار بدون هیچ حرکت عجولی تو روم نگاه کرد و گفت: صبح به خیر... داری میری؟

ماتم برد. همینجور متعجب نگاهش میکردم و اونم زل زده بود تو چشمای من... آخرش من از رو رفتم و سرم و انداختم پایین...

گفتم لابد حواسش نیست و پرسیدم: بابا رفت؟

ونوس: از دیشب خونه نیومده...

اب دهنمو قورت دادم و ونوس گفت: تا فردا شبم نیاد...

—خودش گفت؟

ونوس: اره... دیشب زنگ زد...

چند بار نفس عمیق کشیدم.

ونوس: ناهار میای؟

اروم گفتم: تو سلف یه چیزی میخورم...

از اشپزخونه اومد بیرون و مقابلم ایستاد. نگام به زمین بود... یه دامن که کوتاهیش تا ساق پاهاش میرسید پوشیده بود و بر خلاف همیشه جورابم پاش نبود.

سرمو بیشتر خم کردم...

ونوس با طعنه گفت: سربه زیر شدی...

دیگه نفهمیدم چطوری از خونه زدم بیرون... ونوس امروزچه مرگش بود؟! در و محکم کوبیدم و به سمت ایستگاه اتوبوس رفتم... فقط یه سوال تو سرم بود که چرا ونوس اینطوری شده بود. بدتر از همه باید دنبال یه جای خواب برای امشب میگشتم. اینقدر ذهنم درگیر این بود که نفهمیدم کی به دانشگاه رسیدم.

ساعت اول آزمایشگاه؛ تشریح داشتیم... قرار بود یه لاک پشت رو تیکه پاره کنیم.

بعد دوسال درجا زدن برای پزشکی میکروبیولوژی قبول شدن و باید میذاشتم رو سرم... به جای تشریح ادما کارم رسیده بود به قورباغه و لاک پشت و...

استادمون زن بود و یه بشکه مقابل میزش بود... توش پر لاک پشت... من که پسر بودم چندشم میشد وای به حال دخترا... بالاخره یه لاک پشت برداشتم و بردم سمت وسایلم... باید اول بیهوشش میکردیم و بعد لاکشو برمیداشتیم... جالب بود.

دیار وفادار درست مقابلم ایستاده بود و سعی داشت با قیچی لاک لاک پشت بخت برگشته رو ازش جدا کنه... زورش نمیرسید... سفت بود.

اروم پرسیدم: کمک نمیخواین؟

یه نگاهی بهم کرد که از صد تا خفه شو و فحش بدتر بود.

سروش شهبازی داشت از کنارم رد میشد که طبق معمول یه طعنه بهم زد... فقط فرقش این بود که پنس دستم بود و با اون طعنه کنترل دستم از دست دادم و پشت دستم یهو سوخت و پر خون شد.

یه هین کشید و با یه صدای نسبتا بلند گفت: اقای حاتمی....

بدون هیچ حرفی به سمت سینک کنار درازمایشگاه رفتم... مگه حالا خونس بند میومد؟!

صدای استاد که پرسید: چی شده؟ با صدای دیار که خیلی صمیمی و در عین حال عصبانی با سروش بحث میکرد درهم امیخت.

بعد چند لحظه خورش بند اومد... استادم لطف کرد و به باند برام آورد.

اما من تمام حواسم به اون دو نفر بود.

صدای دیار که خیلی راحت سروش رو به نام کوچیک خطاب میکرد اعصابم و خرد میکرد.

سروشم بدتر از اون... مدام میگفت: دیار جان من اصلا متوجه موقعیتش نبودم... حرفاشونو پراکنده میشنیدم...

دیار هم کلافه گفت: سروش بار اخره دارم بهت میگم... بس کن... تمومش کنید... و اروم گفت: باید ازش عذرخواهی کنی....

سروش غرید: من از به مفت خور سهمیه ای عذرخواهی نمیکنم...

"دیار جان"..... "مفت خور سهمیه ای".... حالا فهمیدم دردشون چیه... "اما دیار جان".... یعنی بینشون ارتباطی بود. اما فامیلیشون...

یکی تکونم داد. رضا جعفری بود.

استاد با نگرانی بهم گفت: حالت خوبه؟

انگار چند باری صدام کرده بود و من حواسم نبوده گذاشته بود به حساب خون از دست دادنم...

رضا پرسید: خوبی؟

اروم اما با طعنه گفتم: ممنون...

استاد مقنعه اش رو مرتب کرد و گفت: بهتره به درمانگاه بری... وسایل اینجا اصلا استریل نیستن... و بانگرانی گفت: دستت باز

خونریزی داره...

یه نگاهی به باند کردم... سرخ سرخ بود. مجبور شدم بازش کنم و بندازمش سطل اشغال... دوباره دستمو زیر شیر اب گرفتم...

خیلی میسخوت...

دانیال سعادت وضعمو که دید اروم رو به استاد گفت: ما میتونیم ببریمش...

دیار و نگار جهرمی هم جلو اومدن... نگار با دیدن خون یه جیغ نیمه کوتاه کشید و گفت: وای الان غش میکنم....

واقعا هم رنگش پرید. سر خون دیدن تشریح موش و خرگوش اینطوری نشده بود...

یه نگاهی به جمعشون کردم و گفتم: خون سهمیه ها از این حیوونا بد رنگ تر نیست... با اینکه دستم خیلی اش ولاش شده بود یه

دستمال کاغذی گذاشتم روش و کلاسور و کیفمو برداشتم و با صدای استاد هم که منو صدا زد نایستادم.

صدای قدمهایی که با من همگام شده بود و میشنیدم... دیار بود.

کنارم مساوی با من در امتداد راهرو میومد. بالاخره گفت: به خاطر رفتارای سروش متاسفم...

هیچی نگفتم، به دستمال به سمتم گرفت و منم بدون اینکه بگیرمش گفتم: احتیاجی به عذرخواهی از جانب نامزدتون نبود... خیلی حاد نیست.

اهسته گفت: نامزد من؟! بی اهمیت بهش از پله ها پایین رفتم.

خودمو لعنت کردم ... کاش باند رو دور نمینداختم. یا حداقل دستمالی دیار و... نه دیگه دیار خالی نه... خانم وفادار... شاید خانم شهبازی. حس میکردم مخم گیر پاژ کرده... اون از صبح... اینم از الان.. هر دم از این باغ بری میرسد... به تاکسی گرفتم. رفتم سمت درمونها... جریان وکه تعریف کردم ... دکتري که مشغول بانداژ و بخیه زدن دستم بود گفت: باید کزاز بزنی.... اینجا نداریم... برو بیمارستان...

عجب رفتاری شده بودم. منم جون عزیز... به سر درد میگیرم به راست دکتر... حالا با این بساط ایدز میدز بگیرم... خدا به داد برسه...

یه کم ضعف داشتم... همش سرم گیج میرفت. دکتريه که حالمو دید پرسید: یه سرم بهت بزنی...؟

از سرم متنفر بودم... تموم شدنش دق مرگ شدن محض بود. یه نه گفتم و یه خود دانی شنیدم واز درمونها زنگ زدم یه آژانس گرفتم و به سمت بیمارستانی که دکتر احدی پزشک خانوادگی و یکی از اقوام دور مامان اونجا مشغول بود راه افتادم. داشتم میرفتم سمت پذیرش که یه نفر شکل زهرا بود که ویلچری و حرکت میداد به چشمم خورد. خود زهرا بود و اونی هم که روی ویلچر نشسته بود یه خانم بود.

به سمتش رفتم ... داشتن میرفتن سمت حیاط... علی هم اونجا بود... خم شد و پیشونی کسی که وی ویلچر نشسته بود و بوسید.

سه تایی با هم به سمت یه نیمکت رفتن ... منم همون جور یه گوشه ایستاده بودم... میخ زمین شده بودم. علی و زهرا حرف میزدند و میخندیدند، زهرا برای اون خانم میوه پوست میکند. رفتم نزدیک تر...

صدای علی اومد که باخنده گفت: وای مامان اینقدر غذای سوخته خوردم که... یه ذره کاش اشپزی یاد بگیره...

"مامان"... کدوم مامان؟ خاله اش؟ یعنی مامان من... اما اون زن که هیچ شبیه مامان من نبود.

مامان "... کدوم مامان؟ خاله اش؟ یعنی مامان من... اما اون زن که هیچ شبیه مامان من نبود. چند قدم رفتم جلو تر.... حواسشون به من نبود. یه هیكل نحیف تو صندلی چرخدار چروک خورده بود. یه سرم تو بغلش بود و لباس صورتی بیمارستانی تنش بود.

— ما... ما... نه....

زن به ارومی سرشو بالا گرفت... علی و زهرا هم خنده رو لبشون ماسید و مبهوت من شدند.

حقیقت مثل یه پتک سنگین کوبیده شد تو سرم... مامانم... خدا مامانم چرا این شکلی شده بود.

دو قطره اشک از چشمش پایین اومد... اروم رو زانو هام مقابلش نشستم. دهنم مثل چوب شده بود. علی اهسته گفت: حمزه جان... توچشمای پر اشک مامانم نگاه میکردم. زیر چشمش گود رفته و سیاه بود... رنگش زرد و پریده بود. موهای لخت و قشنگش تک و توک روی سرش بودن و بعضی جاها هم انگار که کچلی گرفته باشه خالی شده بود... ابروهای کم پشت شده بود... دور لبش زخم بود.

علی کنارم زانو زد و گفت: باید باهات حرف بزنم... اونقدر شوکه شده بودم که نمیدونستم چی بگم. سرطانی ها رو دیده بودم... شکل و شمایلشون و میشناختم.

به زور نفسمو بیرون دادم.

زهرا هم گریه میکرد. مامان هم فقط زل زده بود تو چشمامو اروم اشک میریخت. سینه ام میسوخت. سرفه ام گرفت و باز حس خفگی...

کاش همونجا خفه میشدم و دیگه نفس نمیکشیدم... کاش... کاش...

علی کمکم کرد. مامان داشت به حق حق میفتاد. زهرا هم نمیتونست ارومش کنه، همنوجور رو زمین سرد نشسته بودم، از سرفه تنم میلرزید... از بغض و اضطرابی مهار نشدنی ضربان قلبم غیرقابل کنترل بود. نمیخواستم گریه کنم، یعنی اگر میخواستم نمیشد.

علی به زهرا اشاره کرد مامانو ببره... منم هنوز رو زمین نشسته بود و معلوم نبود کجا رو نگاه میکنم... تو اسفالت دنبال تصویر مامانم میگشتم... اون زنی که قبلا بود... نه اینی که... داشتم دیوونه میشدم.

علی زیر بازمو گرفت و بلندم کرد رو نیمکت بشینم...

- حمزه جان... نداشتم علی ادامه بده پریدم وسط حرفشو گفتم:

- از کی؟

علی متعجب پرسید: چی از کی؟

- از کی اینطوری ... نشد حرفمو کامل کنم.

علی پوفی کشید و گفت: فردای همون شبی که رفتی...

مات شدم به صورتش... یه زهر خند زد و گفت: اون شب بعد اینکه برگشتم خونه و مامان...

تو چشمم نگاه کرد و گفت: یه... یعنی خاله... وقتی فهمید که نتونستم راضیت کنم برگردی از حال رفت... بردیمش بیمارستان ...

اتفاقا دکتر احدی اون شب کشیک بود... از مامان... از خاله آزمایش گرفتن ... یک ساعت بعد احدی گفت: باید یه چکاپ کامل

بشه و شبم باید بستری بشه... فرداش نتایج اولین سری آزمایشها اومد... سرطان خون... دو روز بعد نتایج سری دوم... سرطان

خون قطعی و تایید شد... سرطان احتمالا ناشی از... و حرفشو خورد.

لازم به تکمیل جمله نبود. مامان من پرستار بود... تو هشت سال جنگ... تو بیمارستان صحرایی ... تو جبهه... تو خط مقدم... بمباران

شیمیایی... آخ... خدا... خدایا... این اتفاق آخر روزمو به نحو احسن تکمیل کرد.

- الان چطوره؟

علی نفس عمیقی کشید و گفت: مرحله ی اول شیمی درمانی و گذرونده...

- چرا بهم نگفتین؟ و انگار بغضم شد فریاد و رو به علی داد زدم: من باید شانس بفهمم؟

علی بدون اینکه عکس العمل و واکنشی نشون بده سرشو فقط پایین انداخت و گفت: ماما... خاله خودش نخواست... گفت: تو

درس و دانشگاه داری... بهش لطمه میخوره... و پنجه هاشو لابه لای موهاش فرستاد و ارنجاشو به زانوهایش تکیه داد.

حالتش پر از استیصال بود... اما مستاصل تر از من؟!

از جام بلند شدم... فقط دلم میخواست داد بزنم... نمیدونستم چیکار کنم... یه سمتی و پیش گرفتم و راه افتادم... همینطوری بی

هدف راه میرفتم ، علی هم پشت سرم میومد ... به رو به رو خیره بودم گاهی به اسمون گاهی به زمین... پام پیچ خورد اگه علی

نگرفته بودم میخوردم زمین... تو چشمامش پر اشک بود.

باز داشتم خفه میشدم. سرفه ام گرفت ... علی اسپری مو درآورد و گفت: با خودت اینکار و نکن... مامان حالش خوب میشه... اون خیلی مقاومه...

هیچی نگفتم ، سردم بود.نمیدونم چقدر همونجا ایستاده بودم حالا وقت ضعیف بازی من نبود باید میرفتم مامانیمو میدیدم... دلم براش تنگ شده بود.به علی گفتم با یه لبخند تصدیق کرد و با هم سمت ساختمان بیمارستان رفتیم. مامان روی تخت خوابیده بود و اروم گریه میکرد.علی زهرا رو صدا کرد و با هم از اتاق خارج شدند و من موندم و مامان... یه کم قدم رو رفتم و بعد لبه ی تخت نشستم. مامان روسریش رو سرش بود.

-سلام...

تو صورتم نگاه کرد و هیچی نگفت.

یه نگاهی به گلای تو گلدون انداختم و گفتم: چه خوشگلن...

مامان روشو ازم گرفت و با یه صدایی که واسم غریبه بود و پر از خش و بغض و گرفتگی بود گفت: برگرد خونه ...

یه لبخند فکستنی و زوری تحویلش دادم و گفتم: جدا ؟ اینجا که خونه ات نیس بیرونم کنی... و به سمت یخچال رفتم...

-کک این همه اب پرتقال داری صدات در نیاد...

مامان باز دریچه ی اشکاشو وا کرده بود... اخ پیام این پلکاشو بدوزم اینجوری گریه نکنه... یه پاکت کوچیک برداشتم و باز کنارش

نشستم. درحالی که داشتم اب پرتقال میخوردم گفتم: چهارماه خبری ازت نیست... حاجی حاجی مکه شدی؟

مامان به حق افتاد و منم بغض کرده بودم.بعد یک ساعت که جفتمون هیچی نمیگفتیم مامان چشمش به دستم خورد و گفت:

چی شده؟

-هیچی... اما همین یه سوال باعث شد کلی از اتفاقات دانشگاه بگم... همرو... بعضی جاهاش که خنده دار بود مامان میخندید و

بعضی جاهاشم نصیحتم میکرد که اهمیتی به حرفاشون ندم.

زودتر از اونچه که فکرشو بکنم به قیافه ی مامان عادت کردم.

تو بحث و گومت بودیم که دکتر احدی وارد شد و با من خوش و بش کرد. دستمو دید و منم اروم زیر گوشش جریان و

گفتم پاسم داد به یه پرستاری و منم از اتاق بیرون رفتم تا نبینم چه طوری به مامان دارو تزریق میکنن یا ازش خون میگیرن یا

معاینه اش میکنن ... کار کزاز زدن و تعویض دوباره ی پانسمان دستم به خواهش دکتر احدی که تموم شد علی اومد سرورقتم... ساعت چهار بعد از ظهر بود. اصلا حواسم به ساعت نبود. چقدر گذشته بود.

علی گفت: بیا بریم یه چیزی بخوریم ... رنگت خیلی پریده است...

از صبح هیچی نخورده بودم... کلی هم خون از دست داده بودم... دلم ضعف میرفت... اما به جای اینکه جواب علی و بدم پرسیدم: خوب میشه؟

علی یه لبخند آرامش بخش زد و گفت: توکل کن به خدا...

یه نفس عمیق کشیدم و بی توجه به علی که باز پیشنهاد کرد بریم یه چیزی بخوریم به اتاق مامان رفتم. زهرا کنارش بود.

منو که دید و گفت: چه وردی خوندی خاله اینقدر سر حاله...

کنار مامان نشستم و روسریشو اروم کشیدم از سرش پایین... با شرمندگی خواست بذاره رو سرش که گفتم: نکن... مگه من نامحرمم؟

مامان با بغض گفت: خیلی خوشگل شدم نه؟

خندیدم و گفتم: تو خوشگل بودی... یه نگاهی به سرش انداختم... باید فکرمو اجرا میکردم... مامان مرتب من نباید اینقدر شلخته به نظر برسه... به زهرا گفتم: مامان میتونه حموم کنه؟

زهرا: بذار برم پیرسم...

یه دقیقه بعد اومد و گفت: اره...

زیر بازوی مامان و گرفتم و رفتیم حموم و روی صندلی نشوندمش و در حالی که اب گرم و باز میکردم به زهرا گفتم: یه تیغ بیا...

زهرا با رنگ پریده گفت: میخوای چیکار کنی؟

با یه قیافه ی دراکولایی گفتم: میخوام خودمو مامان و بکشم...

مامان از خنده غش کرد... زهرا هم رنگ پریده از اتاق رفت بیرون... علی تیغو بهم داد و دم در ایستاد زهرا هم با هول و ولا کنارش...

یه قیچی هم که لبه ی اینه بود و برداشتم و موهای باقیمونده ی مامان و تا جایی که میشد کوتاه کردم و آخرشم با تیغ همشو از ته

ته زدم. حالا کله اش سفید سفید شده بود و یه دست بی مو بود.

مامانم هیچ اعتراضی نمیکرد. میفهمیدم داره گریه میکنه... وقتی کارم تموم شد نگاش کردم و گفتم: شدی شبیه بریتنی...

با چشمای اشکی خندید و گفت: شدم شبیه حسن کچل....

-خیرم... شدی عین بریتنی اون موقع که موهاشو از ته زده بود...

خندید و هیچی نگفت. زهرا هم اومد تا مامان و حموم کنه... من و علی هم رفتیم بیرون...

علی تو صورتم نگاه کرد و گفت: امروز از وقتی دیدت خیلی خوشحاله... حالش از همیشه بهتره...

-میدونم...

به ساعت نگاه کردم و گفتم: میرم یه چیزی برای خوردن بگیرم...

علی پاشد و گفت: من میرم....

-نه خودم میرم...

حالا گیر داده بود. از من انکار و از اون اصرار اخرشم حریفم نشد و زدم از بیمارستان بیرون... جلوی در بیمارستان یه اژانس بود...

رفتم تو و بعد سلام علیک پرسیدم: این طرفا ارایشگاهی سلمونی ای هست؟

مرده هم ادرس یه جایی و دو تا چهارراه پایین تر و داد. منم پیاده راه افتادم. همش داشتم فکر میکردم به کل بساطی که امروز از

صبح راه افتاده بود. از ونوس و دستم و دیار و نامزدش و مامانم... خدایا... چند بار پشت سر هم اه کشیدم... چرا بهم نگفته بود...؟

همیشه علی و زهرا و به من ترجیح میده... همیشه... حتی تو این موقعیت به این مهمی... من که پسرشم آخرین نفر خبردار میشم...

نفسم و فوت کردم بیرون. حالا وقت غر زدن نبود... اگه مامان خوب نشه... یه تنه ی محکم بهم خورد که پرت شدم یه طرف... یه

مرد گنده بود با لوتی گری گفت: چته عمو...

یه ببخشید گفتم و رامو کشیدم رفتم... خوب این یعنی حرف مفت زن... به دلت بد راه نده... چاکریم خدا....

به ارایشگاه رسیدم.... پاهام میلرزید. اروم رفتم تو... یه مشتری داشت و یه نفرم نشسته بود. مرد مسنی بود. یه گوشه نشستم و زل

زدم به اینه ی رو به روم.... هفتاد درصد خوب بودن قیافه ام به خاطر موهام بود... موهای پرپشت و مشکی که همشو رو به بالا سیخ

کرده بودم. رنگش از بابا بود و مدل لخت بودنش به خاطر موهای مامان بود.

مرد ارایشگر بهم اشاره کرد و گفت: برای کوتاهی اومدی؟

-بله...

-پس موها تو بشور...

و به سینکی که یه گوشه بود اشاره کرد... و یه نفری صدا زد...

-متی... (مهدی)... به اقا برس...

از جام بلند شدم و کاپشنمو در اوردم و رفتم سمت قتلگاه... عین بره ای که قبل مرگش بهش اب میدن.. موهای بدبختمم همون

حال و داشتن... خم شدم و مهدی شیر اب گرم و باز کرد و موهامو باشامپو شست... خودمم همراهی میکردم... وای آخرین بار بود

که به موهام دست میکشیدم... کارم که تموم شد راست ایستادم و تو اینه نگاه کردم... بلندی موهام تا نوک دماغ میرسید... یه

حوله ی چرک بهم داد تا خشک کنم... با چندش واری مشغول شدم..خودم خودمو نوازش میکردم...

هی حمزه بلند میشه... عین دخترا شدیا... چندش بازی درنیار... اوا خواهر خاک برسر...

بالاخره کار مشتری تموم شد و من نشستم... روپوش مخصوص و دور گردنم بست و گفت: چه مدلی میخوای؟

-از ته بزن...

همچین نگام کرد که انگار بهش گفتم ادم بکش...

با ارامش و صدای ضعیفی پرسید: مطمئنی؟

به خاطر اینکه بهش اطمینان بدم مجبوری گفتم: سر بازم... از ته بزن...

یه هان گفت و اول با قیچی یه کم از وسعتش کم کرد . وسط کار میخواستم بگم پشیمون شدم... اما یاد اشکای مامان که میفتادم و

یاد وقتی که به موهاش میرسید... یاد چند دقیقه پیشش... یه اه کشیدم و ارایشگره با خنده گفت: بلند میشه...

بهش نگاه کردم... چهره ی مهربون و خون گرمی داشت... لبخندش تاثیر گذار بود . چشمامو بستم و گفتم: کارتون که کامل تموم

شد بهم بگین...

خندید و گفت: امان از شما جوونا....

نمیدونم چقدر گذشت که گفت: مبارک باشه...

چشمامو اروم باز کردم... وای خدا... چه کله ی گنده ای...یه کم خودمو چپ و راست کردم...سرم برق میزد... چشمام خیلی خودنمایی میکردن.پیشونیم چه بلند بودا... گوشامم کاملا معلوم بود... خوشبختانه گوشام نه بله مانند بود که مٹ اینه بغل اتوبوس تو ذوق بزنه نه دراز و خرگوشی... کوچیک بودن... ولی چقدر لاغر بودم... یه حس سبک شدن بود... دستم و به سرم کشیدم... یه ریز ریز مو حس میکردم... دو دستی سرمو گرفتم... خیلی باحال بود...هییییییی... اونقدر ا هم بد نبود.

ارایشگره به حرکات من میخندید .. باهاش حساب کردم و زدم بیرون... یه بادی به سرم خورد تا مغز استخونم یخ کردم... موهام حکم پشم و بخاری داشتن انگار... کلاه کاپشنمو رو سرم کشیدم... گوشامم یخ یخ بود.یه کلاه باید میخریدم... یا یه دستمال سری چیزی....

بیست متر جلوتر از اینایی که رو زمین بساط پهن میکنن یه کلاه بافتنی و شال طوسی خریدم با اینکه خوشم نمیومد از دست فروشا چیزی بخرم ولی دیگه اون موقع وقت پلاسکو رفتن و نداشتم... یه روسری نارنجی هویجی هم واسه مامان... با اینکه دهاتی بود اما رنگش خیلی شاد بود.

کلاه و که سرم کردم گرم شدم... اخیش...به جای چهارتا پنج تا پرس غذا جوجه کباب گرفتم و رفتم بیمارستان... مامان بیدار بود علی و زهرا هم کنارش.... هر سه تاشونم نگرانم بودن... یه غذا گرفتن دو ساعت طول نمیکشید. با همون کلاه شال رفتم لبه ی تخت نشستم.

مامان متعجب نگام میکرد... اخرشم کلامو یهویی از سرم پایین کشیدم و گفتم : سورپرایز...
با دهن باز نگام میکرد.

دستشو لرزون آورد جلو کشید به سرم و با صدای بلند زد زیر گریه...

علی هم با تعجب گفت: حمزه...

زهرا بدتر از اون گفت: حمزه موها...

-بلند میشه...

رو به مامانم گفتم: دیدی تو بریتنی هستی... حسن کچل منم...

میون اشکاش خندید و منم خندیدم... همونجور لبه ی تختش نشسته بودم و غذامو با اشتها خوردم اونم با سوپش مشغول بود...

یواشکی هم بهش یه کم برنج و جوجه دادم... شاید با اشتها نه... اما با لذت میخورد... شبو همونجا موندم. موقع خواب به دانشگاه فکر میکردم... با این قیافه... هرچند من خیلی برای کسی مهم نبودم.

قسمت شیشم:

—حمزه...

سرمو بالا گرفتم...سروش بانگرانی بالای سرم ایستاده بود و نگام میکرد. یه نگاهی به سنگ قبر دیار انداختم... سروش کنارم زانو زد و گفت: هنوزم میشه فهمید کجا باید پیدات کرد...

یه فاتحه خوند و گفت: صد دفعه بهت زنگ زدم... چرا جواب نمیدادی؟

زانو هامو کشیدم تو بغلم و به سکوتم ادامه دادم.

—حمزه خوبی؟ پاشو بریم... از هفت صبح اینجاایی....

هیچی نگفتم و سروشم با یه حرکت بلندم کرد. زورش بهم میچربید. تو ماشین نشستم و اون پشت فرمون... سرمو به شیشه تکیه داده بودم.

سروش سی دی فرهاد و گذاشت... اهنگ سقفش تو گوشم میپیچید...

تو فکر یک سقفم

یک سقف بی روزن

یک سقف پا برجا...

محکم تر از اهن

سقفی که تن پوشه هراس ما باشه

تو سردی شبها لباس ما باشه

سقفی اندازه ی قلب من و تو...

—حمزه اینقدر به فکر سقف نباش... خندید و کمی از یخ در بهشتش خورد و گفت: بالاخره گیر میاد...

—فکر میکردم بابا کمکم کنه... اما انگاری اونم شمشیر و از رو بسته...

دستشو اروم رو صورتم کشید و گفت: سقف من و تو اسمونه... فرش زیر پامون زمینه... ستون خونمون عشقه.... نه مگه ؟

دماغشو با دوتا انگشتم گرفتم و گفتم: تو سرما و یخ بندون و گرما هم همین حرفا رو میزنی؟

مستانه خندید و گفت: به قول فرهاد سقفی برای ما حتی مقوایی.... مهم منم که راضیم... نه مگه؟

-تو راضی باش... من چاکرتم هستم...

-من چاکر نمیخوام... عاشق میخوام...

-نیستم؟

سروش: نیستی؟ حمزه رسیدیم....

-هان؟

یه نگاهی به ساختمون انداختم رسیده بودیم خونه ی سروش ، از ماشین پیاده شدم.اونم منتظر موند تا اول من وارد بشم.وارد خونه

شدم... همه چیز مثل سابق بود... مثل همون روزی که اولین بار وارد خونه اش شده بودم.

سروش تلفن و برداشت و زنگ زد و ساندویچ و مخلفاتشو سفارش داد.حس مخالفت و تعارف و نداشتم... خودمو روی یه مبل

پرت کردم و به در و دیوار خیره شدم... پر بود از پوستر های کارگردان ها و نویسنده ها و... از نوع هالیوودی گرفته بود تا چریکی

و سیاسی و غیره... این وسط عکس ایشواریا رای وکاجول و نیکل کیدمن و نیکی کریمی هم بود.

-چه خبر؟

به سروش نگاه کردم... واقعا چه توقعی داشت که از بامداد تا الان چقدر اتفاق افتاده باشه...

چیزی نگفتم... اونم ولو شد رو مبل و به سقف نگاه میکرد.

-پول لازم دارم....

از رک بودن و بی حاشیه بودنش و اینکه حرفشو نمیبیچونه خیلی خوشم میومد.

-چقدر؟

-اونقدری که بشه از این خراب شده رفت....

تعجب کردم... یه نفس عمیق کشیدم ... چقدر فضای خونه اش خفه بود... دگمه ی اول پیراهنمو بازکردم و گفتم: میخوای خونه

بخری؟

سروش خندید و گفت: پرت... منظورم خارج بود...

- تومگه میتونی از کشور خارج بشی؟ فکر میکردم ازادیت مشروط باشه...

-اره... مشروطم...

-خوب؟

-ادمشو سراغ دارم... پول لازم دارم... هفت هشت میلیون میخوام....

-اینقدر ندارم...

سروش پوفی کشید و گفت: تازه یه کم میخوام برای اون ور اب ... کجا بمونم؟ ...

یه نگاهی به دور ورم انداختم...

-اینجا رو بفروش....

سروش بلند شد و رفت برای خودش و من دو تا لیوان ودکا ریخت و گفت: سهم فروش اینجا تقسیم بر پنج میشه...

پرسشی نگاهش کردم.

خودش توضیح داد: این خونه به نام بابامه... قرار بود به نام من بزنه که عجل مهلتش نداد و بابام پارسال مرد... حالا اگه اینجا رو

بفروشم تقسیم بر پنج میشه... من و سه تا برادر ام و خواهرم... با پوزخند ادامه داد: مضاف بر اینکه خواهرم قد ما سهم میبره

چون بابام وصیت کرده..... هر چقدر هم فروش بره چیزی دستمو نمیگیره....

چیزی نگفتم... بابا عمرا اینقدر پول بهم بده... مامانم که... نه ... اون فعلا درگیر علیه و مراسمش...

-حمزه؟

-هووووم؟

-قراره بارضا یه کاری وشروع کنیم...

-چه کاری؟

-میخوایم بانک بزیم...

-افرین...

-شوخی نمیکنم...

-باشه...

-حمزه دارم جدی میگم.... نخند...

اما هرکاری میکردم نمیشد... سروش با عصبانیت خواست حرفی بزنه که غذا ها رو آوردن... رفت سمت ایفون و تو گوشی گفت
الان میاد...

خدایا پسر چهار روز با خلافاکارا گشته دور برداشته... جمله اشو تو سرم تکرار کردم... دیگه نمیتونستم تحمل کنم... پقی زدم زیر
خنده... حالا نخند کی بخند.

سروش با غذاها مقابلم نشست. اخم بدی هم بین دوتا ابروش بود. سرمو انداختم پایین تا خندمو نبینه ، سروش و وقتی با جورابی
که رو سرش کشیده تصور کردم که یه اسلحه ی اسباب بازی دستش گرفته... شونه هام میلرزید و ازچشمام اشک میومد.

سروش با حرص گفت: زهرمار....

بازم به خنده افتادم... اینقدر که نفس کم اوردم. اسپریمو دراوردم ...

سروش: به خدا دیوونه ای....

اب دهنمو قورت دادم و سرمو به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم: تازه فهمیدی؟

سروش سیگارشو دراورد و گوشه ی لبش گذاشت خواست فندکشو دریاره که یاد من افتاد. فندکشو پرت کرد رومیزو ازجاش بلند
شدو به سمت اشپزخونه رفت. یه تراس کوچیک از سمت پنجره ی قدی اشپزخونه داشت. سیگارشو با اجاق گاز روشن کرد و رفت
تو تراس.

یه نگاهی به فندک شیشه ایش انداختم .

صبح خواب الود از جا بلند شدم ... محیط غریبه بود. تمام بدنم خشک خشک شده بود. رو کاناپه کنار تخت مامان خوابیده بودم.

ازجام بلند شدم... مامان رو تختش نبود.

علی وارد اتاق شد و گفت: سلام... اینجوری مراقب بودی؟

مثل فنر از جام بلند شدم...

-چی شده؟

از هول کردن من اونم هول کرد و گفت:هیچی...

-مامان کو؟

علی تا خواست حرفی بزنه در دستشویی باز شد و مامان سلانه سلانه از اونجا خارج شد. علی زیر بازو شو گرفت و روی تخت خوابونددش...

خواستم حرفی بزنم که مامان با صدای نزاری گفت: مگه دانشگاه نداری؟ برو سر کلاست...

به سمتش رفتم و گونه ی رنگ پریده اش و نوازش کردم و گفتم:حالت خوب نیست؟

مامان به زور تو روم خندید و دستمو که رو صورتش بود تو دستش گرفت و گفت:من عالیم...

همینطور داشتم نگاش میکردم که خون غلیظی از بینیش جاری شد... علی با هول منو کنار زد و زنگ بالای تخت و فشار داد.

دیگه نمودم و بی خداحافظی از بخش زدم بیرون. باید یه سر خونه میرفتم... ساعت هشت بود و کلاسم ده شروع میشد... پس وقت داشتم.

با کلید خودم درو باز کردم. صدای تلویزیون میومد. و ونوس هم مقابل تلویزیون نشسته بود.

در رو بستم که به سمتم چرخید و گفت: دیشب نیومدی... باز موهاش باز بودن واستین کوتاه تنش بود.

سرمو پایین انداختم و هیچی نگفتم و به سمت اتاقم رفتم... کلاهمو از سرم برداشتم. چند تا وسیله و جزوه ی وچیزایی که لازم

داشتم و تو کوله ام انداختم. فوری یه دوش گرفتم. داشتم کله ی کچلمو با حوله خشک میکردم که صدای احوال پرسی بابا و ونوس

و شنیدم.

کوله امو رو شونه ام انداختمو از اتاق خارج شدم.

خدایا ونوس چه مرگش بود؟ تا سایمو دید یه چادر کشید رو سرش و پشت پدرم ایستاد.

اصلا حواسم به قیافه های جفتشون که از تعجب خیلی عجیب غریب شده بودن نبود.

بابا بلاخره پرسید: حمزه ... موهات....

-سلام...

بابا لبهاشو با زبانش تر کرد و دقیقا روی به روی من ایستاد و گفت: چی شده؟ این چه ریختیه برای خودت درست کردی؟

سرمو انداخته بودم پایین... بابا چونمو تو دستش گرفت وبا نگرانی سوالشو تکرار کرد.

جدا؟ بابای منم نگران شده بود.

به سمت در وردی رفتم تا برم تو حیاط. فهمید که باید دنبالم بیاد و عمرا جلوی ونوس حرفی بزنم.

به ماشینش تکیه دادم و بابا منتظر نگاهم میکرد. اخرشم طاقت نیاورد و گفت: چی شده؟ چرا اینقدر چشمت سرخه؟ دیشب کجا

بودی؟ ونوس میگه خونه نیومدی؟

چغلی منم میکرد چه غلطا...

زیر لب گفتم: بیمارستان بودم...

فقط نگاهم کرد. همینجوری ادامه میدادم از ندونستن سگته میزد. سربسته اتفاقات دیروز و تعریف کردم.

خطوط چهره اش به وضوح تو هم شد. مامانو هنوزم دوست داشت.

بابا دستشو تو جیبش کرد و پاکت سیگارشو دراورد و بی توجه به من روشنش کرد.

-به خاطر چی کچل کردی؟

-مامان واسه موهات خیلی ناراحت بود... و سرفه اجازه نداد جملمو تموم کنم. کاش سیگار اختراع نمیشد.

ازم فاصله گرفت و باصدای خفه ای بهم گفت: کلاست دیر نشه...

یه خداحافظ زیر لب گفتم و ازخونه بیرون زدم. بازم دیر رسیدم ... بازم با شیخی کلاس داشتیم. یه تقه به در زدم و رفتم تو...

کلاس گرم گرم بود ... یه صندلی درست جلوی میز شیخی خالی بود. همون جا نشستم. کله ام یه کوره اتیش بود . به خاطر همین

اروم کلامو از سرم پایین کشیدم. شیخی یه دفعه ساکت شد.

سنگینی نگاه ها رو به خوبی حس میکردم. سرمو بالا گرفتم و اولین نفر نگاه شیخی رو روی خودم دیدم. اعتنایی نکردم و زل زدم به

نوشته هاش روی تخته...

تا آخر کلاس مدام دنبال فرصت بودم که بینم دیارم حواسش بهم بوده یا نه... نمیدونم چرا با اینکه میدونستم نامزد داره بازم...

اصلا شاید دوست بودن باهم... یعنی من هم شانس داشتم؟!

بالاخره کلاس شیخی تموم شد و منو صدا زد و جلوی در مشغول استنطاق شد که طوری شده؟

منم یه کلام گفتم: واسه تنوع اینکار و کردم...

حرفمو باور نکرد اون ریشاشو تواسیاب سفید نکرده بود!

به سمت بوفه راه افتادم و یه چایی گرفتم و روی یه نیمکت نشستم. چایی کیسه ای و انداختم تو آب جوش و به رنگ گرفتن آب

خیره بودم که صدای ظریفی بهم گفت: اجازه هست؟

ماتم برد، دیار بود. همینطور با دهن باز نگاهش میکردم که گفت: زود باید برم... نگفتین اجازه هست...

به تته پته گفتم: خواهش میکنم....

کنارم نشست و یه بسته ی ترد و بین من و خودش گذاشت و گفت: بفرمایید...

از اینکه من چیزی نداشتم بهش تعارف کنم از خودم حرص گرفته بود.

بدون اینکه حرفی بزنم کمی از چاییم خوردم... لبم سوخت اما صدام در نیومد.

دیار گفت: داغه...

نگاهش کردم با یه لبخند به من نگاه میکرد.

- میتونم یه سوال بپرسم آقای حاتمی؟

- بفرمایید...

- حالتون خوبه؟

- ممنون...

مکثی کرد و گفت: خوبه... ببخشید مزاحمتون شدم... و از جاش بلند شد.

همین؟! مسخره فقط اومده بود پیرسه حالم خوبه؟ هییییییییی... خره اومده بود پیرسه حالم خوبه؟ این حالت خوبه سه هزار تا

معنی داشت. خاک برسرت... دیگه عمرا چنین فرصتی گیرم میومد که باز باهاش حرف بزنم. هنوز نشسته بودم و به خودم فحش

میدادم که دوباره برگشت سمتم وگفت:راستی ... بابت اتفاق دیروز... بازم از طرف پسر خالم ازتون عذرمیخواوم... همینجوری به کوچولو تو چشمم نگاه کرد ورفت.من خاک بر سرم به کلمه هم حرف نزد. ای تو روحت حمزه...

ای جان پسر خاله... در عمرم اینقدر به جذابیت این کلمه فکر نکرده بودم! پس سروش و دیار فامیل بودن.... ای ول.... یعنی نامزدش نبود...! اگه بود میگفت: از طرف نامزدم.... ولی نگفت. خدا چاکرتم... پس چرا دیروز اون مدلی پاتک زدی؟ اخ جون... اومده بود حالمو بیرسه . نامزدم که نداشت. اخ جون خدا اااا.

تا خواستم بلند بشم رضا جعفری و سروش شهبازی به سمتم اومدن....خدایا کی حوصله ی این ارازل و داره.

بدون حرف کنارم نشستن... منم همچنان نشسته بودم. چاییمو میخوردم.منتظر بودم سهمیه ی تکیه و کنایه ی امروز و بگیرم و برم. اما چیزی نمیگفتن.

رضا بالاخره سکوت و شکست و گفت: دستت بهتره؟

–اره...به سروش نگاه کردم و گفتم: شیش تا بخیه خورد.

جفتشون زل زدن بهم ... توقع اینو نداشتن.

رضا هوومی گفت و پرسید: کچل کردی؟

– باید اجازه می‌گرفتم؟

رضا حرفی نزد. سروش فندق شیشه ای و از تو جیش درآورد و سیگاری هم گوشه ی لیش گذاشت. خواستم بلند بشم که رضا میچ دستمو گرفت و گفت: صبر کن...

سروش سیگارشو روشن کرد... پک اولش و کشید و دودش و تو صورت من خالی کرد. یک لحظه دنیا جلوی چشم تیره و تار شد . نمیخواستم سرفه کنم.خواستم مچ دستمو از دست رضا بکشم بیرون که اون محکمتر دستمو گرفت. اسپریم تو کیفم بود.لیوان چایمو پرت کردم رو زمین... دیگه نمیشد تحمل کنم... نفس کم آورده بودم و سرفه هام وحشتناک از گلوم خارج میشدند. صدای رضا که برسد:جت شد... میون سرفه هام گم شده بود.

بعد دادشو شنیدم که به سروش گفت: اون لعنتی و خاموش کن خفه شد....

حس می‌کردم الان ریه ها و قلم از دهنم بیرون می‌زنه.... تمام تنم میلرزید.

رضا با لحن ناله داری پرسید: چته؟؟؟ چی شدی؟

نمیدونم چقدر گذشت سعی کردم چند تا نفس عمیق بکشم و بگم بره کیفمو بیاره... اما سرفه امونم نداد. دیگه چشمم داشت بسته میشد که جسمی و تو دهنم حس کردم... بعدش هوا بود و باز شدن راه نفسم... فهمیدم یکی داره برام اسپری میزنه... کم کم به حال طبیعی برگشتم. اما هنوز هوا میخواستم.

دیار با نگرانی و وحشت بالای سرم ایستاده بود. کیفم تو دستش بود. رضا کمکم کرد بشینم.

من کی از نیمکت پرت شده بودم پایین.. همینجور رو اسفالت کف محوطه نشسته بودم و نفس نفس میزدم.

رضا گفت: دور شو خلوت کنین...

سروش بالاخره یه صدایی ازش دراومد و گفت: حالت خوبه؟ چت شد پسر؟

از لحن صمیمانه اش خنده ام گرفت. نه به اون شمر بازیش نه به این حر بودنش...

یه سری تکون دادم. خواستم بلند شم که سروش دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو گرفتم و ایستادم.

دیار کیفمو بهم برگردوند. یعنی اون رفته بود کیفمو آورده بود؟! نگار جهرمی جلو اومد و کتاب و جزوه هامو داد دستم

و گفت: شرمنده واسه پیدا کردنش... و سرشو پایین انداخت و جمله اشو نا تموم گذاشت.

یه لبخند زدم و اهسته گفتم: ممنون...

دیار تو صورتم نگاه کرد. از چشمش نگرانی میبارید.

افسانه مرند زاده گفت: کلاس بعدی تشکیل نمیشه... حالا چیکار کنیم؟

دانیال سعادت گفت: بریم انقلاب... من هنوز کتابایی که شیخی گفته نخریدم...

سروش: بعدشم بریم یه چیزی بخوریم... منم داشتم بساطو تو کیفم میریختم.

رضا خندید و گفت: فقط بخور... با هم به سمت در دانشگاه میرفتن که سروش چرخید سمتم و گفت: تو هم بیا...

سرمو بالا گرفتم. امروز چش شده بود؟ اینا جنی شده بودن؟ چه مهربون...

رضا: استخاره میکنی پسر حاجی؟ بیا دیگه...

-بابای من حاجی نیست... مکه نرفته...

سروش: اما شیخی که میگفت حاج حاتمی؟ مگه بابات جنگ نرفته؟

-جنگ رفته .. طواف که نکرده... حاجی مکه نرفته است...

نمیدونم کجای حرفم خنده داشت که زدن زیر خنده... به هر حال از دانشگاه خارج شدیم دخترا با هم راه میرفتن و منم با پسرا

قدم میزدیم... انقلا ب بهمون نزدیک بود.

چند تا کتابی که لازم داشتیم و خریدیم و رفتیم سمت یه کافی شاپ . بین سروش و رضا نشسته بودم. دقیقا رو به روی دیار...

افسانه ازم پرسید: رتبه ات چند شد؟

-دو هزار و خرده ای...

دانیال: دو هزار و خرده ای واسه سهمیه اته... رتبه اصلیت...

-من از یه سهمیه استفاده کردم اونم سهمیه ی منطقه ی یک بودنه...

سروش با مسخرگی گفت: نه بابا...

-آگه میخواستم از سهمیه ام استفاده کنم دو سال درجا نمیزدم... همون سال اول پزشکی تهران نشسته بودم...

اونقدر جدی گفتم که جیکشون در نیومد.

نگار با سادگی گفت: مثل دیار... اخ...

دیار بهش چشم غره رفت. فهمیدم یا با پاش زده به نگار بدبخت یا با ارنجش سقله رفته تو پهلوش.

سروش: سهمیه ات چی بود؟

-سی درصد جانبازی پدرم ... شیمیایی شدن مادرم...

چند ثانیه به سکوت گذشت که از دیار پرسیدم: سهمیه ی شما چی بود؟

سروش که دید دیار جوابمو نداد گفت: فرزند شهید...

هیچی نگفتم و همینطور نگاه کردم به صورتش که اروم کافه گلاسه اشو میخورد.

رضا نفس عمیقی کشید و گفت: چرا کچل کردی؟ دیروز مو داشتی؟

بی مقدمه گفتم: مامانم سرطان گرفته... دیروز که دیدمش... یه کم قهومو خوردم تا بغضمم بره پایین ... یه نفس عمیق کشیدم

و گفتم: به خاطر موهای ناراحت بود... تنها فکری بود که به سرم زد...

بی اراده چشمم به دیار افتاد. خدایا تو چشماش پر اشک بود.

بعد از خداحافظی کلاس و بی خیال شدم و رفتم سمت بیمارستان یهسری به مامانم بزنم.

قسمت هفتم:

سروش کلافه گفت: میشه جدی باشی؟

خندمو جمع کردم و گفتم: بگو...

سروش زل زد تو صورتم و پوفی کشید و گفت: اصلا کمک نخواستم...

-چرا قهر میکنی... باشه... خوب اول میری بانک و میزنی بعد میری خارج اره؟؟ خووووب...

اینقدر مسخره گفتم خودشم خنده اش گرفت.

سروش به پشتی مبل تکیه داد و گفت: ول کن حمزه اصلا اشتباه کردم بهت گفتم...

-راستی اینو بگو... چرا به من گفتی؟ من که مشکلی برای خارج رفتن ندارم؟ سربازیمو که معاف شدم... پاسمم دارم... خلافم که

نکردم...

سروش نگام کرد و گفت: اسلحه ی شکاریتو میخوام...

-ای ول... پس یه سرقت مسلحانه میخواین بکنین... وایای سروش خیلی خطرناک شدی...

چاقوی میوه خوری و برداشتم و گفتم: یه خراش روی صورتت کم داری...

سروش پرتم کرد اون ور و گفت: من دارم جدی میگم حمزه...

خندیدم و گفتم: به قیافه ی من میاد شوخی کنم؟

سروش: رضا هم هست...

-به به لشکر کشیه...

سروش خودشم خنده اش گرفته بود با این حال گفت: تازه یکی دیگه هم هست... اسمش چنگیز چنگالیه...

چنان قهقهه زدم که سروش هم با صدای بلند خندید...

—خدا اسمشو....

سروش : اسم اصلیش جهانگیره....

—خوب... چنگیز لقبشه؟ چنگال چیه اون وسط... و باز باخودم تکرار کردم :چنگیز چنگالی... اینقدر خندیده بودم که از چشمم

اشک میومد.سروش تو زندان دلک شده بود.هرچی میگفت من میخندیدم.

سروش کلافه از خنده های من گفت: زنش تو دعوا یه چنگال پرت میکنه تو صورت جهانگیر و جهانم با چاقو زنشو میکشه...

—به زن و شوهر کلا تو خط سرویس اسپزخونه ان.. خوب؟

سروش با خنده گفت: خود جهانگیرم کابینت ساز بوده...

دیگه تریکدم...همونجوری ولو شده بودم رو مبل و الکی میخندیدم.... یه کم که گذشت و خنده های من تموم شد گفتم: حالا رضا

چرا میخواد دزدی کنه...

سروش اهی کشید و گفت: افسانه داره ازدواج میکنه... اونم نه با رضا...

فقط زل زدم تو صورت سروش...

سروشم از نگاهم فهمید که باید توضیح بده...

سروش: میدونی که از همون روز اول چقدر همدیگه رو دوست داشتن... اما افسانه ازون مایه دارا بود.رضا هم که اه در بساط

نداشت. بابای افسانه هم شرط گذاشت اگه تا هشت ماه تونستی خونه و ماشین بخری و یه عروسی لوکس راه بندازی بیا ورش دار

ببرش.... رضا نتونست... حالا فقط دو ماه از موعد قرار باقی مونده... اگه دو ماه تموم بشه افسانه هم با پسرعموش ازدواج میکنه...

هرچند افسانه گفته:همون شب عقد خودشو میکشه و تن به وصلت نمیده... رضا به خاطر این راضی شده...

قضیه انگار جدی بود...

—جهان چیکاره است؟

سروش:نقشه ی اونه... ما دو تا اسلحه کم داریم...

—سروش مخت تاب برداشته میخوای سرقت مسلحانه کنی؟ فیلم زیاد میبینی ... هرچند اقای کارگردانی... بیشتر کرگدنی... وباز

خندیدم.

سروش: اگه اسلحه هاتو به ما بدی... تو هم سهم میبری... مطمئن باش...

سروش: اگه اسلحه هاتو به ما بدی... تو هم سهم میبری... مطمئن باش...

-اسلحه هام؟؟؟

سروش سرشو پایین انداخت و گفت: خوب هم تو هم پدرت نفری یه اسلحه ی شکاری دارین...

هیچی نگفتم و تو صورتش نگاه کردم. ده دقیقه هیچ کدومون هیچی نمیگفتیم... اخرش زد به سرم بشینم نصیحتش کنم. در

جواب تمام وراجی های من

گفت: ته دنیا اینجاست دیگه نه بهتر از این میشه... نه بدتر... مگه نه؟

از جام بلند شدم و بدون حرف از خونه زدم بیرون... پسر یه احمق زده بود به سرش فکر میکرد به همین راحتی... دزدی... از

بانک ... اونم چی مسلحانه.. واقعا پیش خودش چی فکر کرده بود.

با عصبانیت سمت خونه میروندم. بالاخره رسیدم و ماشین و بدم تو... ونوس تو حیاط داشت باغچه رو آب میداد. یه تاپ و دامن

کوتاه پوشیده بود. باز بابا خونه نبود. یه سوت زدم تا سگم ونوس بیاد پیشم.. اما نیومد... یادم افتاد صبحی خودم بسته بودمش...

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت خونه راه افتادم.

ونوس سلام کرد. به قدمهام سرعت دادم. میدونستم اونم داره دنبالم میاد. تا به خونه برسیم بازو موگرفت تو دستشو گفت: بامن

این کارو نکن..

مات شدم تو صورتش... دلم میخواست مثل دفعه ی قبل چنان بزخم تو گوشش که نفهمه از کجا خورده... زد زیر گریه و

گفت: حمزه بفهم ... ه خدا نمیتونم این وضع و تحمل کنم...

-طلاق بگیر...

ونوس تو چشمام نگاه کرد و گفت: هر چی تو بگیر...

نفسام تند شده بود. از عصبانیت گر گرفته بودم...

-طلاق بگیر و گورتو گم کن...

با چشمهای اشکیکش تو صورتم نگاه میکرد...

ونوس: حمزه من دوست دارم...

دیگه داشتم بالا میاوردم... رو نوک پنجه هاش ایستاد و اروم داشت میرفت سمت لبهام که یکی از همون سیلی های خوشگلمو تو

صورتش کوبوندم و باز از خونه زدم بیرون...

صدای هق هق گریه اش هم با عث شد تا سمت ماشین بدوم... گازشو گرفتم و با چنان سرعتی از خونه دور شدم که حس میکردم

در حال پروازم... تمام حرص و عصبانیتم و روی پدال گاز خالی میکردم... وحشیانه دنده ها رو جابه جا میکردم.

حس میکردم دستم مال خودم نیست... بار دوم بود که دستم به صورت لجن اون زن هرزه فرود میومدم... این شد دوبار... به خودم

گفته بودم که اگه یه بار دیگه.. فقط یه بار دیگه چنین مذخرفاتی و به زبون بیاره به بابا بگم.

حالا هم داشتم میرفتم سمت شرکت... بابای بیچاره ی من چقدر اونو دوست داشت... چقدر ساپورتش کرد... خدایا...

ویلا... ماشین... سرویس جواهرات... که چی؟ آخرش بشه این؟

زنک عاشق پسر شوهرش بشه...

اونقدر عصبانی بودم که نزدیک بود دو نفرو زیر بگیرم.

بدون توجه به نگهبان ماشین و داخل پارکینگ شرکت بردم و به سمت اسانسور دویدم.

حتی منتظر نمودم در اسانسو کامل باز بشه... خودمو پرت کردم بیرون.

منشی شرکت با دیدن من ایستاد.

بی توجه بهش رفتم سمت اتاق بابا... صداش اومد: آقای حاتمی... پدرتون جلسه دارن... صبر کنین....

در و باز کردم و رفتم تو... دو نفر نشسته بودن. بی اهمیت به اونا رفتم کنار میز بابا...

منشی شرکت: آقای حاتمی من بهشون گفتم شما جلسه دارین...

-اشکالی نداره... بفرمایید... و روبه مهموناش منو معرفی کرد. یه سر تگون دادم و منتظرشدم تا زودتر حرفاشون تموم بشه. بابا

ازحالتام فهمید که نه اعصاب دارم نه حوصله ی صبر کردن... با چند تاجمله اونا رو راهی کرد.

در و بست و گفت: این چه کاری بود که کردی؟

هیچی نگفتم... مقابل پنجره ی تمام قدی که درست پشت میز ریاست بابا بود ایستاده بودم و نوک برج میلاد و که میون گرد

و غبار اسیر شده بود نگاه میکردم.

- حمزه مگه با تو نیستم...

تو چشمات نگاه کردم گفت: طلاقش بده...

پشت میزش نشست و پوزخند مسخره ای تحویل داد و گفت: از کی تا به حال تو برام تعیین تکلیف میکنی؟

- از همین حالا...

ارنجاشو به دسته ی صنلش تکیه داد و گفت: حمزه ... من خیلی کار دارم...

- میفهمی چه بلایی داره سرت میاد؟

سرشو تو پرونده اش فرو کرد و گفت: حمزه... برو بیرون....

- نمیرم... ونوس یه هرزه است... چرا نمیخوای بفهمی؟

- بهتره راجع بهش درست صحبت کنی...

- میدونی عاشقم شده؟

اونقدر یک دفعه ای و بی مقدمه اینو گفتم که زل زد توچشمام و با نگاه غضبناک و عصیانش منو مواخذه میکرد.

- حرف دهننتو بفهم...

- من؟؟؟ چیه نکنه به پسر ت حسودی میکنی؟

- شب برگشتم خونه با هم صحبت میکنیم...

نفسم و فوت کردم بیرون... اون دفعه هم حرفمو باور نکرد.

- بابا ... ونوس یه عوضیه...

سرم داد زد: تو عوضی هستی... پسره ی ...

خدایا بابام اصلا حرف منو نمیفهمید. چرا نمیفهمید که من دارم به خاطر خودش اینطوری جلز و ولز میکنم...

چند تا فحش ابدار نثارم کرد و گفت: حمزه گمشو بیرون...

- داره بهت خیانت میکنه...

دستشو تو موهاش برد وگفت: این پسر مه که داره بهم خیانت میکنه....

بی توجه به حرفش گفتم: اره... منم که دارم به پدرم نارو میزنم... شاید راست میگی... اروم گفتم: حتما باید باهاش بخوابم تا بفهمی

چه بلایی داره سرت میاد؟

مطمئن باش یه بار دیگه بهم پیشنهاد بده دست رد به سینه اش نمیزنم...

هان... حالا شد... آه حاج اقای حاتمی چه مثل لبو شده بود. از جاش بلند شد و مقابلم ایستاد. نفسهای تندش تو صورتم میخورد.

یک ان حس کردم سمت گونه ی چپم اتیش گرفت... دستشو آورد پایین و گفت: همین الان گورتو گم کن... اینم اولین بار نبود که به خاطر اون تو صورتم سیلی میزد.

-کجا برم؟ پیش زنت؟... خیلی خوش به حال ونوس میشه... به هر حال من معشوقه اشم...

دومی و محکم تر زد. پوست صورتم سوزن سوزن میشد.

اونقدر فکشو محکم روی هم فشار میداد که حس میکردم الان دندوناش تو دهنش خرد میشه...

بعد چند لحظه مکث گفتم: دارم بهت هشدار میدم... مجبورم نکن کاری و بکنم که... یه نیشخند زدم و گفتم: اگه دو روز دیگه

اتفاقی افتاد ازم نپرس چرا... حاجی... میدونی که بد جور ازت کینه دارم...

دستشو برد بالا که سومی و بزنه... از جام تکون نخوردم. از نگاهم انگار ترسید یا نمیدونم کلا یه مدلی شد که خودش اروم دستشو

پایین آورد وگفت: چه مرگته حمزه؟

-خیلی دوست داری بدونی؟

با لحن مغایری گفت: برو یه مدت شمال... برو ویلا... هم اب و هوات عوض میشه ... هم... وسکوت کرد.

-ویلا ی شمال؟ واقعا فکر میکنی من یه بچه ام که اینطوری گولم بزنی؟ فکر میکنی فراموش میکنم...

-دوساله که رفته... دیگه هم برنمیگرده... تقصیر هیچ کسم نیست...

کنترلمو از دست دادم و داد زدم : چرا... یه نفر اینجا مقصره... اونم تویی... تو... تو اونو ازم گرفتی... تو دیارو ازم گرفتی...

-حمزه جان...

-حمزه جان چی؟؟؟ فراموش کنم؟ برم شمال... شدم مزاحم زندگیت مگه نه؟ نکنه واقعا به من که پسرتم حسودی میکنی؟

هیچی نگفت و به لبه ی میزش تکیه داد.

به سمت در رفتم... درو باز کردم... نصف کارکنان شرکت پشت درایستاده بودن... با دیدن من متفرق شدن... تو چهارچوب در به

سمت بابا چرخیدم و گفتم: حرفامو زدم... از حالا به بعد هر اتفاقی افتاد دیگه به من ربطی نداره.... و درو محکم کوبیدم.

حرفامو زدم... از حالا به بعد هر اتفاقی افتاد دیگه به من ربطی نداره.... و درو محکم کوبیدم.

سه چهارتا مشت به فرمون کوبیدم اونقدر که دستم درد گرفت. بی هدف حرکت کردم... نمدونستم کجا برم. هیچ جایی نداشتم.

هیچ جایی که حس آرامش داشته باشم و نداشتم... به چراغ قرمز خیره بودم.

بعد از اون روز که رفتیم بیرون وضع بهتر شد. دانشگاه دیگه خوب بود. اونا هم با من کنارآمده بودن و منو تو جمعشون پذیرفته

بودن. ازدیاری خوشم میومد. دختر خوب و مهربونی بود... حس میکردم از منم بدش نمیاد. همه چیز عالی پیش میرفت. این وسط

فقط ونوس بود که حس میکردم با گذشته خیلی فرق کرده... تعطیلات میان ترم هم باعث شد تا به نتیجه ی قطعی برسم.

ده روز تعطیلی تو زمستون رسماً افتضاح بود. از روز اول به سرماخوردگی وحشتناک افتاده بود به جونم که دو بار رفتم زیر سرم.

مامانم هم حالش چندان فرقی نمیکرد. مراحل شیمی درمانی و طی میکرد.

اون روز زیر پتو چپیده بودم و واسه خودم ناله میکردم که در اتاق باز شد. ونوس با استین کوتاه و جین ابی درحالی که موهاش و

رو شونه هاش رها کرده بود وارد اتاقم شد. اون روزا دوزاریم افتاده بود که ونوس وقتی بابا نباشه خشکه مقدس بازیاشو میذاره

درکوزه...

اهمیتی بهش ندادم... چشمامو بستم.

ولی اون سینی سوپ و گذاشت کنار تختم و گفت: بیا سوپ درست کردم...

هیچی نگفتم.

ونوس باز گفت: حمزه جان... بلند شو دیگه....

حمزه جان؟

چشمامو باز کردم و زل زدم تو صورتش... ونوس قشنگ بود به دختر ترگل و ورگل که هنوز بهش نمیومد سی سال و داشته باشه...

شاید بیست و پنج اخرش بود.

داشتم نگاهش میکرد که یه لبخند زد و گفت: بمیرم برات... چرا اینطوری مریض شدی... و دستشو کشید رو پیشونیم و گفت: تبم

داری...

دستشو پس زدم و رو تخت نشستم. اونم با پررویی کنارم نشسته بود. دیگه طاقت نیاوردم ونیم خیز شدم و رو تختم نشستم و

گفتم: پاشو برو بیرون...

ونوس: بداخلاق نشو... بیا اول این سوپتو بخور... کلی باهات کار دارم....

-گفتم نمیخوام برو بیرون....

ونوس لبخندی زد و گفت: میدونستی وقتی عصبانی میشی خیلی جذاب میشی....

ماتم برد. این زن چی میگفت.

ونوس که سکوت منو بد برداشت کرده بود گفت: حمزه عزیزم... من مدتهاست دنبال چنین فرصتی ام... بابات یه هفته نیست...

با دهن باز فقط نگاهش میکردم.

بعد از مدتی که گذشت و جفتمون سکوت کرده بودیم با عصبانیت سینی سوپ و پرت کردم زمین... و داد زدم: گمشو از این خونه

برو بیرون... زنیکه ی عوضی... فکر کردی من کیم؟

ونوس زد زیر گریه... با لحن ناله داری گفت: داری اشتباه میکنی... از جام بلند شدم و کنار پنجره ی اتاقم ایستادم و بیرون و تماشا

میکردم.

یکی محکم به شیشه ی ماشینم کوبید.

-مرتیکه گرفتی خوابیدی....

حواسم نبود که چراغ سبز شده...

شیشه رو پایین کشیدم ویه ببخشید گفتم و خواستم دنده رو جا بزنم و برم که دستشو از پنجره آورد تو یقمو کشید و گفت:

ببخشید... همین؟ مگه ملت بیکارن که معطل تو بشن جوجه...

کاش اینو نمیگفت که بد به این کلمه الرژی داشتم... در وباز کردم که محکم خورد به پهلوش.....

گفتم: چته عمو دور برداشتی...

یقمو گرفت و گفت: حالا درو تو شیکم من میکوبی... سفره ات میکنم... درگیری شروع شد. تمام حرص و عصبانیتم و سر اون مرد دیوانه خالی میکردم.

دو سه نفر اومدن و جدامون کردم ... یکی منو فرستاد تو ماشین ومنم گازشو گرفتم ورفتم. نفس نفس میزد... کلافه و خسته به گوشه پارک کردم و سرمو رو فرمون گذاشتم. نمیدونستم باید چیکار کنم... کجا برم... دلم میخواست برم به جایی و تا اونجا که میتونم فریاد بکشم.... اونقدر بلند که تمام دنیا صدامو بشنون...

سرمو رو فرمون گذاشتم. لبم خون میومد. دوباره راست نشستم و اینه رو به سمت خودم چرخوندم. گوشه ی لب بد جوری خون میومد به دستمال برداشتم و گذاشتم روش... به کم میسوخت... تو چشمام خیره بودم... نگامو از اینه گرفتم و بیرون و تماشا میکردم.

ونوس سعی میکرد حق هقشو اروم کنه ... اما نمیشد کلافه گفتم: بس کن دیگه...

ونوس با صدای ناله داری گفت: تو از من متنفری... نه؟ حالت ازم بهم میخوره...

مقابلش ایستادم... چشماش خیس اشک بود. لبه ی تخت نشستم و گفتم: نه...

نگام کرد و منم اهسته گفتم: ازت متنفر نیستم...

لبه اش میلرزید... سرشو پایین انداخت و من گفتم: از روز اولم ازت متنفر نبودم...

-باور کنم؟

-هر جور راحتی...

به لبخند ناز زد و گفت: پس... پس حدسم درست بود...

روی زمین نشستم و ظرف سوپ و سینی و برداشتم... اه ... تمام فرش شده بود سوپ...

دنبال به دستمال بودم که ونوس گفت: پس میتونیم با هم باشیم...

دستمال از دستم افتاد. باز خشکم زد. شوکه نگاهش کردم و با یه صدای خفه ای گفتم: چی؟

با همون لبخند دلفریبش گفت: میدونستم که ... یعنی حدس میزد که تو هم... دستهاشو درهم قلاب کرد و گفت: وای ا اینقدر

خوشحالم که نمیدونم چی بگم؟

من همینجور فقط نگاهش میکردم تا بفهمم منظورش چیه...

ونوس با لبخند گفت: منم دوست دارم حمزه....

به دیوار تکیه دادم... از نوک سر تا نوک انشگتام خیس عرق شد. تند نفس میکشیدم. جمله اش مثل پتک تو فرق سرم کوبیده میشد.

ونوس ادامه داد: از همون روز اول حس میکردم که عاشقت شدم.... وای حمزه خوشحالم که تو هم چنین حسی داری..

از جاش بلند شد و به سمت اومد. فقط داشتم نگاهش میکرد. گلوم از خشکی میسوخت. اون زن بابام بود. پدرم... همسر پدرم...

دستاشو رو سینه ام گذاشت و اروم لبم و بوسید. همون یه بوسه باعث شد مغزم کار بیفته... چنان سیلی محکمی به صورتش کوبیدم که از بینی و لبش همزمان خون میومد...

دستشو گرفتم و با سرعت از اتاقم دویدم بیرون... پله ها رو کشون کشون اوردمش پایین و جلوی در اتاقش انداختمش و گفتم: وسیله هاتو جمع کن و گمشو....

به التماس افتاد و گفت: چی میگی حمزه... به خدا من دوست دارم...

اما من فقط داد میزد و فریاد میکشیدم... از جاش بلند شد و گفت: تو رو خدا ازم عصبانی نشو... منم حق داشتم... حق داشتم که عاشقت بشم...

دستاشو گرفتم و کوبیدمش به دیوار و گفتم: چه طوری روت میشه؟ واقعا چطور پیش خوت فکر کردی که من با یه زن فاحشه ای مثل تو به پدرم خیانت میکنم؟

کورخوندی... نه من نه بابام از قماش تو نیستیم....

کورخوندی... نه من نه بابام از قماش تو نیستیم....

ونوس به گریه افتاد و گفت: میخوای چیکار کنی...

از عصبانیت در حال انفجار بودم ...

-تو چی دوست داری؟ هان... میخوای ببوسمت... شاید دلت بخواد با یه خاطره ی خوب از اینجا بری... نظرت چیه؟؟؟

کاش اون لحظه چنین حرف احمقانه ای نمیزدم.

ونوس با تته پته گفت: اقا حمزه.. تو رو خدا..

-تورو خدا چی؟

قبل از جوابی که از ونوس بگیرم یه دست منو به یه سمت پرت کرد. بابا بود ... کی اومده بود؟ ونوس با عجله به سمتش دوید و

پشتش پنهان شد و گفت: ایرج ج ج... منو با کی تو خونه تنها گذاشتی... و به زانو افتاد و میون حق حق بلندش گفت: چرا حمزه

خان؟ من که کاری به شما نداشتم... و همچنان زار میزد.

به پدرم نگاه کردم. چشماش کوره ی اتیش بود. منو بلند کرد و یه سیلی محکم به صورتم زد... چند تا فحش و مشت ولگد... اما

من هیچ کدومشو نفهمیدم... یعنی اصلا نمیفهمیدم که چی شد... چرا بابا منو مواخذه میکرد. یا...

فقط وقتی به خودم اومدم که جلوی خونه ی سروش بودم. تنها جایی بود که اون لحظه به ذهنم رسیده بود برم. دیارم اونجا بود.

-نمیخواستم مزاحم بشم....

خواستم برم که سروش بازمو گرفت و گفت: کجا با این عجله؟ چه بلایی سرت اومده؟

نمیتونستم رو پام وایسم... داشتم میفتادم که زیر بازو مو گرفت و گفت: پسر چقدر داغی... منو روی مبل نشوند و گفت: دعوا

کردی؟

بعد به دیار گفت: برو یه کیسه یخ بیار....

صدای یه خانم مسن بلند شد: چی شده مادر؟

دیار جوابشو داد و گفت: هیچی مامان... دوست سروش اومده...

صدای خانم اومد که گفت: بیا اینجا دیار جان....

دیار: چشم مامان... بذاریه چایی بذارم....

سروش کیسه ی یخ و گذاشت رو لبم وگفت:چی شده؟

-هیچی...

سروش خندید و گفت:اره تو که راست میگی...

-ببخشید مزاحم شدم...

سروش یه پوزخند زد وگفت:خفه ... حالت خوبه؟

سرمو تکون دادم. سروش گفت: بلند شو بریم تو اتاق من... یه کم دراز بکش...

بی حرف بلند شدم که باز سرم گیج رفت. حالم از خودم و این همه ضعفم بهم میخورد.

سروش: سرما خوردی؟ اومدی ویروستو پخش کنی؟

روی تختش خوابیدم. یه قرص بهم داد و گفت:وقتی بیدار شدی همه چیز و عین ادم تعریف میکنی... فهمیدی؟

چشمامو بستم... فقط صورت ونوس و حرارت چشمهای بابا تنها چیزی بود که میدیدم.

سیلی محکمی به صورتم خورد که از خواب پریدم.... سروش و دیار نگران بالای سرم بودن...

-چی شده؟

سروش:زهرمار.... پسر یک ساعته داریم صدات میکنیم... شرمنده مجبور شدم بزنت...

دیار یه نفس عمیق کشید و از اتاق رفت بیرون....

منم فقط رفتنشو نگاه کردم.با اینکه به بوی عطر حساسیت داشتم...اما دلم میخواست نفس عمیق بکشم.

سروش منتظر گفت:خوابتم که کردی.... بجنب که شیش ساعته زل زدم بهت....

سعی کردم افکارمو منظم کنم.

سروش منتظر گفت:خوابتم که کردی.... بجنب که شیش ساعته زل زدم بهت....

سعی کردم افکارمو منظم کنم.اصلا نمیدونستم باید تعریف کنم یا نه.... با کلافگی سعی کرد به حجم اتفاقات روزمو کم کنم. حس

میکردم سرم در حال تریکدنه...

باید با یکی حرفی میزددم... شاید سروش بهترین انتخاب اون لحظه بود. اگه تعریف میکردم باید ازا ولش میگفتم.... سرم داغ بود.

همه ی تنم کوفته بود. هنوز هیچی نگفته بودم . سروشم دست به سینه مقابلم منتظر نشسته بود. صدای تقه ای که در اومد و بعدش اندام دیار که وارد اتاق شد. لباس بیرون پوشیده بود.

مانتو شلوار و روسری... سینی سوپی دستش بود. یاد سوپ ونوس افتادم... یاد لحظه ای که منو بوسید. یه لحظه حس کردم تمام محتویات معده ام داره به دهنم میاد. از جام بلند شدم و پرسیدم دستشویی کجاست. سروش نشونم داد و منم رفتم تو وچند مشت آب یخ به صورتم پاشیدم. گوشه ی لبم خم شده بود.

قیافه ام نزار بود... اونقدر وحشتناک زرد و رنگ پریده بودم که ... خودمو لعنت کردم. چرا اینقدر ترحم انگیز... ؟ از اونجا اومدم بیرون... صدای سروش میومد که میگفت: دیار میتونم... تو برو اون ور جلوی دست و پایی....

در ورودی و باز کردم... صداشون تو راهرو پیچیده بود. ازپله ها پایین رفتم. سروش سعی داشت یه خانم مسن و که روی ویلچر نشسته بود و به طبقه ی پایین بره... پس مادر دیار بود.

از پله ها رفتم پایین... به دیار گفتم: من کمک میکنم... جای اونو گرفتم. اروم با کمک سروش اون خانم وسالم به طبقه ی پایین رسوندیم. صدام کرد و گفت: صبر کن بینمت...

رفتم جلوش ایستادم و سلام کرد.

جوابمو داد و گفت: چی شده صورتت؟ دعوا کردی؟... یه دستی به صورتم کشیدم و پرسید: من نه...

-پس چطو ایطو شده؟ لهجه اش به شیرازی ها یا شایدم اصفهانی ها میخورد.

یه لبخند ی به لحن مهربونش زدم و گفتم: خورده به دست بابام....

-لابد حق بوده...

-اتفاقا نا حق بود...

دستشو به سمت چرخ های ویلچرش برد و کمی اونها رو حرکت داد و گفت: پدرنا حق نمیزن...

-زود قضاوت کرد... نداشت توضیح بدم....

هوومی گفت و با لبخند گفت: ای شالا درست میشه... خدا حافظ... و به همراه دیار از خونه خارج شدند. پس دیار هم عین مادرش

بود. حرکاتش... رفتارش.... سروش یه نگاهی به من که هنوز به در خونه خیره بودم انداخت و گفت: بیا عین ادم تعریف کن...

مجبوری همه چیز و برایش گفتم... اونم فقط زل زده بود تو صورتم و هیچی نمیگفت.

اخرش پرسید: حالا میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم...

-موندنت تو اون خونه صلاح نیست....

-شاید.... اما جایی و ندارم برم... مامانم مشکلات خودشو داره...

-بمون همینجا....

-مرسی از لطفت...

-جدی گفتم... من تنها زندگی میکنم....

یه کم فکر کردم ... پیشنهاد بدی نبود. نمیدونم شاید در این شرایط بهترین گزینه بود. اما مامان اگه میفهمید... حد اقل تا مرخص

شدن مامان از بیمارستان...

یا تا آخر تعطیلات میان ترم... قبول کردم. یه دست لباس پرت کرد تو بغلم و گفت: میرم سو په رو بذارم داغ بشه.. دستپخت دیار

معرکه است....

از این راحتیشون خیلی خوشم نمیومد. سروش از خودش گفت و خانواده اش که خیلی شلوغن و شهرستانی ان... و با خاله اش

تهران زندگی میکنن... از شهادت پدر دیار گفت و از اینکه خاله اش تنهایی اونو به این سن رسونده... و گفت: دیار وازبقیه ی

خواهر اش بیشتر دوست داره.. این حرفش واقعا ارمش بخش بود.

کی بارون گرفت؟

-بارون بارون بارونه هی....

-دیار جون مادرت بس کن....

-وای من عاشق بارونم...

-واقعا؟

-اره...

-منو بیشتر دوست داری یا بارونو؟

صدای رعد برق باعث شد به خودم پیام... یه دختر جوون زیر بارون کنار خیابون ایستاده بود و هیچ کس هم براش نگه نمیداشت.

بی اختیار جلوش ترمز کردم. با عجله در عقب و باز کرد و گفت: ازادی....

سرمو تکون دادم و پیچیدم سمت ازادی...

صدای موبایلش اومد...

-اره... تو راهم... حالش خوبه؟ به انبولانس زنگ زدی؟ میرسم... الان میرسم....

و بعد از قطع تماس زد زیر گریه... جعبه ی دستمال کاغذی و به سمتش گرفتم. سه چهار تا برداشت و گفت: ببخشید...

هیچی نگفتم و به چراغ قرمز خیره شد.

صداشو میشنیدم که زیر لب میگفت: سبز شو... سبز شو... سبز شو... تو رو خدا...

هنوز ۱۰۰ ثانیه مونده بود که بیخیال شدم و پامو گذاشتم رو گاز و چراغ و رد کردم. سنگینی نگاهش حس کردم که با تعجب و

چشمای گرد شده بهم زل زده بود.

با تته پته پرسید: کجا میری؟

خنده ام گرفت... فکر کرده بود من کیم؟!

-ازادی...

صدای نفس عمیقشو شنیدم. به میدون که رسیدیم پیچیدم تو خیابون و تو کوچه و جلوی در نگه داشتم. در کیفشو باز کرد و

گفت: چقدر بدم؟

-من مسافرکش نیستم...

یه پنج هزار تومنی میخواست بده دستم که موبایلش زنگ خورد و هول شد و پنج تومنی انداخت کف ماشین..... کلاسورشو

برداشت و کیفش هنوز تو ماشین بود... گوشیشو جواب داد: بله... چی شده؟ من الان جلو خونه ام... انبولاس نیومده؟ صبر کن صبر

کن...

به من نگاه کرد. تو نگاهش پر التماس و درخواست کمک بود.

ترمز دستی و کشیدم و گفتم: بیاریدش...

یهو زد زیر گریه...

-چی شده؟

با حق حق گفت: پدرمه...

فهمیدم منظورشو.... از ماشین پیاده شدم... اونم با خوشحالی با کلید در و باز کرد و منم پشت سرش راه افتادم.... یه لحظه ایستاد و

با نگاه نگران به من خیره شد. یه نفس عمیق کشیدم یه یالله گفتم... شیش هفت تا پله بود.

اروم رفت بالا وبا دلهره در ورودی آپارتمان و باز کرد.

یه پسر ده دوازده ساله پرید تو بغلش و زد زیر گریه و گفت: بابا مرد

دختره رنگش شد مثل گچ... با کفش رفتم تو خونه... اولین اتاق سر راهم.... یه مرد میانسال بود که رو تخت دراز کشیده بود و

بیهوش بود.

دستم رو نبضش گذاشتم... هنوز میزد اما ضعیف....

انداختمش رو کولم و از اتاق اومدم بیرون....

دختره با گریه گفت: مرده...

-نه زنده است... بجنبین.... و خودم زودتر از پله ها پایین رفتم. مرده رو صندلی عقب خوابوندم و دختره هم عقب نشستو داداشش

جلو....

جفتشونم داشتن گریه میکردن... با تمام سرعت به سمت بیمارستان راه افتادم.

وقتی به خودم اومدم که جلوی باجه ی حسابداری بودم و داشتم فرم تخت خصوصی تو ای سی یو رو پر میکردم. به دکتر احدی هم

زنگ زدم.

دختره و داداشش لنگ در هوا عین جوجه ها که دنبال خانم مرغه میدویدن.... دنبال من میومدن.... دکتر احدی که اومد ... خیالم

راحت شد ومنم یه گوشه نشستم. دختره و برادرشم عین اینه ی دق رو به روی من ایستاده بودن... کمی بعد دو تا صندلی جلوی

من خالی شد و اونا هم نشستن.

خواستم چیزی بگم که صدای قار و قور شکم بلند شد.

ساعت هشت شب بود. از جام بلند شدن..... اون دو تا هم مثل فنر ایستادن.

تو اون شرایط خنده ام گرفته بود. شده بودم زور و.... داشتم به کسی که نمیشناختم کمک میکردم...

داشتن دنبالم میومدن که گفتم: همین جا بمانید.... الان برمیگردم...

دختره با نگرانی نگاهم میکرد. اهمیتی ندادم و از بیمارستان خارج شدم. چهار تا جوجه کباب گرفتم و برگشتم.

دختره و داداشش نشسته بودن و داشتن به نصفه نون بربری و که نمیدونستم از کجا آوردن و خالی میخوردن. دو تا لیوان پلاستیکی

اب هم کنارشون بود.

جوجه کبابا رو گذاشتم مقابلشون که پسره گفت: اخ جون جوجه کباب.... که یهو دختره به سقلمه به پهلوش زد و پسره هم اروم

گفت: اخ...

دختره خواست حرفی بزنه که لقمه اش پرید تو گلوش و افتاد به سرفه...

لیوان ابی که کنارش بود و به سمتش گرفتم و اونم گرفت ازمو به نفس سرکشید.

اخرشم هم به نفس عمیق کشید... بوی جوجه که بهش خورد به نایلون نگاه کردو انگار حرفش یادش رفت.

خم شدم که نایلونو باز کنم که خودشو کشید عقب و مات شد به من.

بی اعصاب گفتم: هان؟

اروم گفتم: هیچی....

از لحنم خجالت کشیدم و به پرس غذا گذاشتم رو زانو شو گفتم: بفرمایید سرد شد...

اهسته گفتم: ممنون ما سیر شدیم....

به گوشه نشستم و رو به برادره پرسیدم: اسمت چیه؟

-محمد...

-تو با به تیکه نون بربری سیر شدی؟

محمد اروم سرشو پایین انداخت و گفت: اره... دستون درد نکنه...

اهمیتی ندادم و غذای خودمو با یه قاشق و چنگال پلاستیکی برداشتمو گذاشتم رو پام و مشغول شدم. بدجور گرسنه ام بود. اونقدر با اشتها میخوردم که اون دو تا هم به ولع افتادن...سنگینی نگاه جفتشونو حس میکردم.

اخرشم از اینکه اینقدر منو نگاه کنن خسته شدم و گفتم: بخورین دیگه سرد شد...

فقط منتظر تعارف دوباره ی من بودن... اونا هم مشغول شدن...با ولع تر از من... با اینکه غدام سرد شده بود.اما بعد از مدتها اون غذا بهم چسبید. دختره یه دونه برنج گوشه ی لبش چسبیده بود.

-دیاررررر...

-هااااااااااان؟

-واقعا حس نمیکنی یه چیزی گوشه ی لبته؟

از حرصش قاشق و چنگال و کنار گذاشت و یه مشت برنج برداشت با دستشو گذاشت تو دهنش ... دونه دونه انگشتاشو لیس میزد....

-احوال حمزه خان....

دکتر احدی بود. به سمتش چرخیدم و ایستادم و باهاش سلام و علیک کردم

دختره از دکتر احدی پرسید: حال پدرم خوبه؟

دکتر احدی: اره..الحمدالله الان وضعیتش استیبل شده....

دختر نفس راحتی کشید.

اروم از دکتر احدی پرسیدم: مشکلش چیه؟

دکتر احدی: برونشیت ریه....

سرمو تگون دادم و اونم با گفتن برم به مریضای دیگه ام سربزنم ازمون فاصله گرفت.

سرجام نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم وچشمامو بستم. چند لحظه بعد صدای یه دختر که گفت:اقا حمزه....

این اسم منو از کجا میدونست. فوری چشمامو باز کن... دختره سیخ ایستاد و وحشت زده زل زد به من...

پرسیدم: اسم منو از کجا میدونی؟

-دکتره.... این آقای دکتره که اومد... من فهمیدم.... به خدا من....

به تته پته افتاده بود. یه لبخند زدم اروم بشه که اخم کرد و سرشو پایین انداخت.

-چیکارم داشتی؟

همونجور که سرش پایین بود گفت: ما... ما راستش ما ممنونیم... اما ما... میدونید...ما....

کلافه گفتم: میشه اینقدر ما.... ما.... نکنی؟

اهسته گفت: ببخشید....

گفتم:خوب؟

گفت: چیزه.... راستش ما نمیتونیم هزینه ی اینجا رو بدیم.... اینجا خصوصیه.....

از جام بلند شدم و گفتم:کی هزینه خواست ؟

-نمیشه که اینطوری....

حس بحث نداشتم گفتم:هر وقت داشتی بده....

-به خاطر زحماتتون ممنون.واقعا نمیدونم چطوری ازتون تشکر کنم....

-اسمتو بگو؟

-بله؟

-اسمت چیه؟

تند گفت: فتحی....

محمد همون لحظه گفت: معصومه....

معصومه چنان چشم غره ای بهش رفت که بچه سر جاش خشک شد.

خنده ام گرفت. گفتم:خانم فتحی امری ندارید؟

معصومه با خجالت گفت: ببخشید امشب شما خیلی زحمت کشیدید....

-خواهش میکنم.... هماهنگی ها انجام شده... هر مشکلی داشتید با دکتر احدی در میون بگذارید... اینم شماره ی منه... اگه بازم

مشکلی پیش اومد....

با ترس و دلهره شمارمو گرفت. خداحافظی کردم.

چند قدم ازشون دور شدم که باز برگشتم و گفتم: چطوری برمیگردید خونه؟

معصومه: ما هستیم... شبو میمونیم...

یه نگاه به محمد کردم داشت از خستگی بیهوش میشد.

-موندنتون کمکی نمیکنه... بهتره برسونمتون خونه.... بعد کلی نه و نو و تعارف بالاخره راضی شدن که بیان. محمد جلو نشست و خودش عقب.

وقتی رسوندمشون خونه یه لحظه تو چشمام نگاه کرد و بعد فوری سرشو انداخت پایین و گفت: به خاطر همه چیز ممنون.... واقعا ممنون... تا فردا پول و جور میکنم.... به خانمتون سلام برسونید... خداحافظ.

در و بست و منم خیره شدم به حلقه ام.... دست بردم سمت گردنم... زنجیر مو کشیدم ... حلقه ی دیار کف دستم گذاشتم... اروم روی سردشو بوسیدم... کمی بعد هم حرکت کردم.

وارد خونه شدم. ماشینمو پارک کردم و پیاده شدم.

صدای خنده های ونوس و شوهرش میومد. به ته باغ رفتم و ونوس و اوردم بیرون...

حسابی باهام قهر کرده بود. یه بسته بیسکویت استخونی براش گرفته بودم... اونو که دید دمشو تکون داد و منم بغلش کردم و با هم به سمت خونه رفتیم.

بابا درحالی که پیپ میکشید به من نگاه کرد. ونوس هم خودشو عالی بقیچه کرده بود.

حالم از این نمایش های مذخرفش بهم میخورد.

بی اهمیت به اون و زنش رفتم تو اتاق خودم... ونوس هم با بیسکویت هاش مشغول بود.

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

قسمت هشتم:

صبح با صدای سروش از خواب بیدار شدم. تمام تعطیلات رو سرش خراب بودم.

گاهی هم به بهانه ی همراه مامان بودن تو بیمارستان بودم. اما اکثرا پیش سروش بودم... خدایی خیلی اقا بود.

مهربون و با جنبه... تو همون تقریبا یازده روز خیلی خوب شناخته بودمش... البته کلی هم از من بیگاری کشید.

عشق فیلم و فیلمسازی بود. دوست داشت یه فیلم بسازه... دوره ی خصوصی کارگردانی هم گذرونده بود.

و قرار بود به زودی هم مجوز برای ساخت یه فیلم و بگیره. تو اون مدت به جز همون یه بار دیگه دیار و ندیدم.

دوتایی به سمت دانشگاه رفتیم. بعد سیزده چهارده روز تعطیلات دلم براشون تنگ شده بود.

خبری هم که بهم رسید باعث شد بیشتر حس کنم تو جمعشونم و دیگه غریبه نیستم...

نگار جهرمی و دانیال سعادت که میدونستم زن و شوهرن... دو سالی میشد.

دو تایی هم تصمیم گرفته بودن درس بخونن و دانشگاه برن و اون سال هممون با هم ورودی میکروبیولوژی بودیم...

اما حالا نگار باردار بود و دانیال برای کل کلاس شیرینی گرفته بود.

ولی اکیپی که با هاش صمیمی بود یعنی ما ها رو به نهار دعوت کرد. منم شامل دعوت شده ها بودم.

تو اون روزها حس میکردم رضا هم نسبت به افسانه خیلی یه جوریه... خیلی هواشو داره و همش حواسش به اونه ... نمیذاره کسی

چپ نگاهش کنه و خلاصه بد هواخواشه... افسانه هم بی میل نبود. سروش از اون تیپ ادمای با همه و با هیچ کس بود.

دیار هم یه خانم با وقار و دوست داشتنی... اما زیادی جدی بود. یعنی جدی رفتار میکرد. وگرنه به اون خنده های شیرین و از ته

دلش نمیومد اونقدرها هم جدی باشه... منم ول معطل بودم.

از بابا و ونوس خبری نداشتم. برام مهم نبود. مامان هم که علی میگفت: حالش خوبه... پس مشکلی نبود.

بعد از کلاس به رستوران رفتیم تا دانیال دعوت و پیشنهادشو اجابت کنه... میخواستیم گرون ترین غذا رو سفارش بدیم که آقای

پدر تو منگنه بمونه... سر سفارش غذا خیلی خندیدم چون هممون داشتیم اون قیمت دارا رو نام میبردیم و بیچاره دانیال مدام سرخ

و سفید میشد.

اما هیچ کدوم دلمون نیومد و ترجیحا کوبیده خوردیم...!

البته من خیلی خوشم نیامد ولی دیگه دانیال گناه داشت.

نگار هم خیلی خجالتی و ساکت شده بود. به ماها که اصلا نگاه نمیکرد....

بیشتر با دیارو افسانه حرف میزد و دیارم معلوم بود بد جوری سر به سرش میذاره.... هرچی میگفت نگار لبشو گاز میگرفت و افسانه خودش با اون خنده های قشنگش غش میکردند.

نگار بوی کباب و خیلی دوست داشت و دخل سه تا کاسه زیتون پرورده رو در آورده بود. که بالاخره غذا ها رسید.

هنوز قاشق اول ونذاشته بودم تو دهنم که صدای موبایلم اومد. علی بود.

جواب دادم: بله؟

صدای خنده های بچه ها نمیداشت درست بشنوم. یه گوشم و گرفتم و اون یکی هم چسبوندم به گوشیم.... علی صداش ضعیف بود.

هنوز قاشق اول ونذاشته بودم تو دهنم که صدای موبایلم اومد. علی بود.

جواب دادم: بله؟

صدای خنده های بچه ها نمیداشت درست بشنوم. یه گوشم و گرفتم و اون یکی هم چسبوندم به گوشیم.... علی صداش ضعیف بود.

-جانم علی؟

اهسته گفت: حمزه...

صداش باعث شد سیخ بشینم.

-چی شده؟

علی باز گفت: حمزه بیا بیمارستان...

-میگم چی شده؟

جوابمو نداد. باز گفتم: علی چی شده؟

علی فقط یه نفس عمیق کشید.

-مامان مُرد؟

-مُرد مگه نه؟

حس کردم قلبم تو حلقه... بی توجه به جمع که ساکت و متعجب و کمی نگران منو نگاه میکردن از جام بلند شدم واز رستوران

زدم بیرون و به سمت خیابون دویدم. صدای سروش که دنبالم میومد هم میشنیدم.. اما اهمیتی ندادم وجلوی اولین تاکسی که از

جلوم رد شد دست تکون دادم.

اونم سریع ایستاد. سوار که شدم حس کردم در حال خفه شدنم. راننده و مسافر جلویی هر دو داشتن سیگار میکشیدن و من حس میکردم در حال خفه شدنم... سعی کردم شیشه رو پایین بکشم. هوا لازم داشتم. دست بردم تو جیبم تا اسپریمو دربیارم... صورت مامانم جلو چشمم بود و مقاومت میکردم تا گریه نکنم.

چشمم سیاهی میرفت. سرفه میکردم و گلویم وسینه ام میسوخت.

داشتم به اسپریم نگاه میکردم. ماشین ترمز کرد واز دستم افتاد زیر صندلی... دوتا دگمه ی اول پیرهنم و سعی کردم باز کنم ولی... دیگه نفهمیدم چی شد.

اروم لای پلکم و باز کردم... بوی پلاستیک ماسک اکسیژن تو سرم بود. به اضافه ی اینکه زیر مشمای پلاستیکی یا همون چادر اکسیژن خوابیده بودم.

اکسیژن خشک و مرطوب... سعی کردم نفس عمیق بکشم... سینه ام میسوخت ... خس خس میکردم.

حضور یه نفر و تو اتاق حس کردم. سروش بود. دستمو گرفت و گفت: خوبی؟

دستمو برد رو صورتمو ماسک و کشیدم پایین وبا یه صدای نا آشنا که معلوم نبود از کجای حنجره ام درمیومد گفتم: مامانم ... مرده؟

سروش یه نفس عمیق کشید و گفت: نه... خوبه... یعنی... خیلی خوب نیست... اما زنده است...

تو چشمای سروش نگاه کردم بینم راست میگه یانه...

سروش اهسته گفت: حمزه... مادرت تو کماست... ای شالا حالش خوب میشه...

خواستم بلند بشم که یه درد وحشتناک تو سینه ام پیچید.

سروش دستمو فشار داد و گفت: ایست داشتی... مجبور شدن احیات کنن... دو تا از دنده هات شکسته...

مات شدم تو صورتش...

یه لبخند تلخ زد و گفت: وقتی رسوندیمت بیمارستان تو اورژانس ایست قلبی کردی... چون هوا بهت نرسیده بود به جز ایست

تنفسی قلبتم یهو قاط زد...

هیچی نگفتم ... سروش یه لبخند تو صورتم زد و گفت: یکی هست میخواد ببینت...

سعی میکردم اروم نفس بکشم که سینه ام اینقدر تیر نکشه... در باز شد و دیار اومد تو سروش از اتاق خارج شد.

فقط زل زده بودم به صورتش... چشماش اشکی و قرمز بودن. رو صورتش رد اشک بود.

کنار تختم نشست و زل زد بهم.... از تو اون چادر لعنتی نمیتونستم درست حسابی ببینمش...

با یه صدای مرتعش گفت: حالتون خوبه؟

-برنامتونو بهم زدم...

-نه... مهم نیست...

چیزی نگفتم و رومو ازش گرفتم و یه سمت دیگه رو نگاه میکردم که گفت: وقتی اون طوری شدید... واقعا فکر کردم دیگه تموم شد.

-من ازاین شانسا ندارم که کامل تموم بشه...

-چرا اینو میگی؟

بی اعتنا به سوالش گفتم: شما میدونید حال مادرم چطوره؟

-مگه سروش بهتون نگفت؟

-حرف شما رو بهتر باور میکنم...

-حالشون خوبه... هنوز تو کماست...

-میدونید چرا؟

-صبح حالش بهم میخوره و... اما الان دکترا میگن خوبه... میگن احتمال اینکه تا فردا بهوش بیاد زیاده....

خدا رو شکر کردم. همین از هیچی بهتر بود. کاجی به از هیچی...

یه نفس عمیق کشیدم که باز سینه ام سوخت.

یه نفس عمیق کشیدم که باز سینه ام سوخت.

چی شد؟

-هیچی...

-خوب من برم شما استراحت کنید....

-نه....

سرجاش خشکش زد. خودمم موندم چطوری اینقدر یهویی داد زد....

-میخواین بمونم؟ چیزی لازم دارین؟

-اگه... اگه... بگم...

-چی؟

-میشه بمونید؟

-حتما...

از حتما گفتنش خیالم راحت شد. دنبال کلمه بودم که براش جور کنم و همه ی حرفامو که تو این مدت تو دلم تلنبار شده بود و

براش بگم.

دیگه نمیتونستم صبر کنم. اگه الان بهش میگفتم...

مامانم که حالش خوب میشد میرفتم خواستگاریش ...

شاید بعدا دیگه چنین فرصتی پیش نمیومد. باید زودتر دست به کار میشدم. وقت زیادی نداشتم.

لبامو بازبوم تر کردم. خواستم یه چیزی و بگ که در اتاق باز شد و دو تا پرستار اومدن....یکیشو چادرو کنار زدو گفت:الحمد الله

بهتری....

اون یکی هم داشت فشارمو میگرفت و بعد اینکه کارشون تموم شد و سرمم و عوض کردن و چادرو برداشتن رفتن... تمام این مدت

دیار ساکت نگاهشون میکرد.

چادره که رفت حس کردم دیگه هیچی نمیتونم به زبون بیارم... حالا صورتم و مستقیم میدیدم.

دیار منتظر بود.

اهسته گفتم:میخواین برگردین....

-پس امری نیست؟

یه جورایی بهم برخورد. یعنی منظر فرصت بود که بره...

اهسته گفتم: ببخشید وقتتون وگرفتم...

-خواهش میکنم... نفرمایید...

به سمت در میرفت که خواستم صداش کنم...اما در و باز کردو از اتاق خارج شد.

عصر بود. باز حمله بهم دست داده بود.

سروش کنارم بود. به زور میخواست اب کمپوت بهم بده که پرید تو گلومو از سرفه ی زیاد باز حس خفگی بهم دست داد.

سروش رفت تا یه پرستاری و صدا کنه.. همون لحظه هم بابا وارد اتاقم شد. اون از کجا فهمیده بود. داشتم تا بیهوشی میرفتم که

شونه هامو گرفت و ماسک لعنتی هوا رو گذاشت رو صورتم...

تازه داشت نفس جا میومد که علی هم اومد تو اتاق ... بابا از علی متنفر بود. یه جورایی نمیتونست تحملش کنه... هم اونو هم زهرا

رو.... قبلا یادمه که اونا هم بابا ی منو بابا صدا میکردن. سر همین قضیه هم بابا یه بار علی و بد زد.

کینه توزیش نسبت به بچه های خواهر همسرش برام عجیب بود. اما اون لحظه که چشمش به علی افتاد خواست از اتاق خارج بشه

که علی زودتر گفت: سلام.... من مرخص میشم...

علی زودتر گفت: سلام.... من مرخص میشم... و از اتاق خارج شد.

سروش و یه پرستاری وارد اتاق شدن ، پرستاره رو به بابا گفت:اقا وقت ملاقات تموم شده...

بابا یه نگاهی به من انداخت و گفت: من پدرشم...

پرستاره تو سرمم یه چیزی ریخت و گفت:فقط یک نفر میتونه همراه باشه....

سروش رومو بوسید و عذرخواهی کرد و گفت: من با اجازه تون برم... خداحافظ آقای حاتمی... و با بابا دست و داد و رفت.

روی تختم دراز کشیدم و زل زدم به سقف..

اونقدر به سقف نگاه کردم تا خوابم بردو وقتی بیدار شدم بابا تو اتاق بود و دست به سینه زل زده بود به من. تقریباً غروب

بود.ماسکه و از رو صورتم برداشتمو شیر کیسولشم بستم.

بابا زل زده بود بهم و هیچی هم نمیگفت. بعد از چند دقیقه بالاخره سکوتشو شکست و گفت: گرسنه ات نیست؟

سرمو انداختم پایین. هنوز یادم نرفته بود به خاطر زن عزیزش چه بلایی سرم آورده بود.

اومد جلوتر و پرسید: چت شده بود؟

حالا نوبت من بود که حرف نزدم.

یه اهی کشید و ظرف غذا رو گذاشت جلوم. بوی جوجه کباب بود. قاشق و چنگالم برام گذاشت و باز بهم نگاه کرد. گرسنه ام نبود.

میلى هم نداشتم. دلم میخواست از علی خبر حال مامان و بگیرم.

بابا لبه ی تختم نشست و میز ی که به تخت وصل بود و جلو کشید و قاشق و پر کرد و به سمتم گرفت.

دست چپم بهش سرم وصل بود و منم چپ دست. هیچ کاری و با دست راست نمیتونستم انجام بدم... انگار که دست راستم فلج

باشه... به خاطر همین خودش قاشق و به سمتم گرفته بود.

یاد وقتی افتادم که ده سالم بود. فردای روزی که بابا من و با خودش برده بود یه خونه ی دیگه... اون روز صبح میخواستم یواشکی

برگردم خونه ی مامانم که تو خیابون افتادم تو چاله و دستم ضرب دید. توپپاده رو نشسته بودم و گریه زاری میکردم که بابا دوون

دوون خودشو به من رسوند و بغلم کرد و رفتیم درمونگاه. تا ظهر با بابا تو درمونگاه بودیم و کار عکس گرفتن و بستن دستم طول

کشید.

بعدش هم برای ناهار جوجه کباب خرید و رفتیم خونه ای که قرار بود بی مامان و علی و زهرا سر کنیم. اون روز هرکاری کرد از

دستش غذا نخوردم. بهم گفت: بیا بریم شهر بازی اما نرفتم... هر چی گفت یه نه اوردم و آخرشم باهام دعوا کرد و از خونه زد

بیرون و تا شب صد بار به مامان تلفن کردم و باهاش حرف زدم...

بعدا پشیمون شدم... چرا که اون روز به اندازه ی تمام بد خلقی هاش مهربون شده بود و من خودم فرصت و به خاطر لجبازی از

دست داده بودم.

حالا انگار داشت تکرار میشد فقط با ده سال فاصله... زل زدم تو چشماش... هیچی نگفت و از اتاق زد بیرون.

یه نگاهی به جوجه کباب انداختم و قاشق پر برنج.... میدونست از کباب فقط جوجه دوست دارم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم. یک ساعت بعد کارهای ترخیص مو بابا انجام داد. هیچ حرفی نمیزدم.

موقع رفتن علی بهم گفت: مامان برای چند ثانیه بهوش اومده وحالش از صبح خیلی بهتره. نسبتا اروم شدم و با بابا رفتیم خونه.

ونوس نبود. زیر بازمو گرفته بود ومنو به خودش تکیه داده بود. محبتش اون شب زیادی قلمبه شده بود. اصلا از کجا خبردار شده

بود؟

-از کجا فهمیدی؟

-چیو؟

-که بیمارستانم...

-به گوشیت زنگ زدم.. دوستت گفت: حالت خوب نیست.

-سروش؟

-فکر کنم اسمش همین بود.

رفتم تو اتاقم... و روی تخت دراز کشیدم. صدای اس ام اس گوشیم بلند شد.

شماره نا شناس بود.

-خوشحالم که حال مادرتون بهتره.

-ببخشید به جا نیاوردم.

کمی بعد نوشت: دیار وفادار.

یه جورایی یه خیلی ذوق مرگ شدم. نمیدونستم شمارشو بگیرم یا نه... چرا پیام داده بود؟!

خواستم بهش زنگ بزنم که دیدم گوشیم داره زنگ میزنه. یا خدا ... خودش بود.

با هول و ولا جواب دادم.

-بله؟

صدای ظریف و قشنگش تو گوشم پیچید.

-سلام...

-سلام خانم وفادار

-حالتون خوبه.. مرخص شدید؟

-بله... یک ساعت پیش.

-سروش خیلی نگرانتون بود.

-با پدرم برگشتم.

-خوب خدا رو شکر...

یه سوال وحشتناک تو سرم قلقلکم میداد. بالاخره یه نفس عمیق کشیدم و پرسیدم: سروش خواست تماس بگیرد بامن؟

راحت جواب داد: نه... خودم ازش شمارتونو گرفتم.

-بله...

-راستش براتون غذا درست کرده بودم. اومدم دیدم رفتید.

با تمام وجود ارزو کردم کاش هنوز بستری بودم. لعنتی بابای ما هم وقت گیر آورده بود واسه اشتی!!!!

-لطف کردید... شرمنده

-اتفاقا خوشحال شدم مرخص شدید. ببخشید دیر وقت مزاحمتون شدم.

-مراحمید... واقعا ممنون از لطفتون.

-خوب امری نیست؟

میخواستم داد بزمن بگم هزار تا حرف دارم واسه گفتن... اما ناچارا جواب دادم: عرضی نیست... بازم ممنون.

-شب خوبی داشته باشید... صدای خ گفتنش و شنیدم که فوری گفتم: دیار....

ساکت شد. میدونستم پشت خطه ... اما ساکت ساکت.

لبامو میجویدم که با یه اعتماد به نفس خدایی گفتم: میتونم دیار صدات کنم؟

جوابی بهم نداد. حس کرد م بهش برخورد. اما ادامه دادم و گفتم: میشه... میشه راحت تر باشیم... و تو هم منو حم...زه...و تماس

قطع شد.

خودمو رو تخت پرت کردم. به سقف خیره شدم. لعنت به من که گند زدم به همه چیز... حالا دیگه از من متنفر شده بود. حتما فکر

کرده بود که... حتی نمیدونستم چطور فکری راجع به من کرده بود. احتمالا با خودش فکر کرده بود من چه قدر عوضی ام که محبت و لطف اونو طور دیگه ای برداشت کرده بودمو به خودم چنین اجازه ای داده بودم که وای از سردرد در حال انفجار بودم.

سرمو تو بالش فرو کردم. بی معرفت بی خداحافظی قطع کرد.

برای شام بابا صدام کرد. عین احمق ها تمام مدت به گوشیم زل زده بودم. آخرش هم بی هیچ نتیجه ای رفتم طبقه ی پایین. بابا املت ردیفی درست کرده بود. از نبود ونوس تعجب کرده بودم. بالاخره کنجکاوی و فضولی بهم چیره شد و پرسیدم: زنت کجاست؟

بابا یه لحظه ایستاد و فقط زل زد تو چشمای من.... منم فقط نگش میکردم. عادی و معمولی... دوباره مشغول گذاشتن بساط سفره شد و گفت: رفته مسافرت...

-کجا؟

-کر بلا.....

احتمالا بابا رو پیچونده بود رفته بود آنتالیا... خنده ام گرفته بود. چقدر عالی نقش یه مریم مقدس و بازی میکرد.

هیچی نگفتم و مشغول شدم. بد گرسنه ام بود.

-حمزه؟

-بله؟

-راجع به رفتارت...

-رفتارم؟

با حرص و اخم بهم خیره شد و گفت: تو یادت رفته چه غلطی داشتی میکردی؟

-اره.. داشتم به زن بابام تجاوز میکردم!

مشتشو محکم به میز کوبید و هیچی نگفت. از عصبانیت در حال ذوب شدن بودم اون وقت اون مشتشو به میز می کوبید.

باز تند نفس میکشیدم.. باز حرصی نیم بند نفسم بالا میومد... باز... سرفه ام گرفت.

بابا بلند شد و از تو کابینت یه اسپری جدید در آورد. سرمو گذاشتم رو میز....

بابا کنارم زانو زد و گفت: حمزه...

دستشو پس زدم و گفتم: نمی... خو...!...م...

-حمزه...

اب دهنمو قورت دادم. چند دقیقه بعد با اینکه خیلی درد اور بود و سینه ام و گلوام از سرفه ی زیاد میسوخت اما حالم جا اومد

نسبتا. ریه هام تنبل شده بود بس که اسپری میزدم.

بابا دیگه هیچی نگفت. نه اون شب.... نه شبهای دیگه... ساعت از یازده گذشته بود که به اتاقم رفتم.

گوشیم یه پیام داشت. از دیار...

نوشته بود: شب به خیر حمزه...

همون یه دونه پیغام برای اینکه تا صبح باهات اس ام اس بازی کنم کافی بود.

ونوس خودشو تو بغلم جا داد و درحالی که بیسکویت هاشو میخورد خودشو تو تختم و بغلم جا داد.

همونطور که سرو گوشاشو نوازش میکردم به عکس دیارخیره شدم.

بعدها برام گفت که روزها منتظر حرکتی از جانب من بوده... برام گفت اون لحظه که بهش گفتم که میخوام باهات راحت باشم از

شوک و هیجان نتونسته بود هیچ کاری جز قطع کردن من انجام بده.

همه چیز عالی بود. خوب... اونقدرماه و دوست داشتنی بود که دیوونه اش شده بودم.

صدای خنده های ونوس روی اعصابم بود. روی تخت نیم خیز شدم و به اینه نگاه کردم. اسلحه ی شکاریم درست بالای اینه روی

دیوار اویزون بود.

یه تاکسیدرمی بچه آهو هم کنارش بود. اون اولین شکارم بود. تو سیزده سالگی...

به اسلحه ام نگاه میکردم. باید یه فکری به حال سروش میکردم. بد جور ی زده بود به سرش. اگه من رفیقش بودم و ادعای رفاقت

داشتم... نباید میذاشتم خودشو نابود کنه. اون رضای احمق و بگو که عقلشو داده دست سروش جانی!

حولمو برداشتم و رفتم سمت حموم.... فردا پس فردا شروع ترم زمستون بود. بازم باید میرفتم خراب شده ای به نام دانشگاه!

از حموم که اومدم بیرون.... ونوس پارس میکرد.

-چیه؟

گوشیم داشت زنگ میزد.

-بله؟

صدای یه دختر بود.

-سلام اقا حمزه...

-سلام... شما؟

-من فتحی هستم...

فتحی؟ هرچی به مغزم فشار اوردم یادم نیومد.

-بخشید به جا نیاوردم...

-ای بابا... من همونیم که دیشب شما زحمت کشیدید و پدرمو رسوندید بیمارستان...

اهان... معصومه... خوب زودتر بگو دیگه.

-بله به جا اوردم. حال پدرخوبه؟

-بله بهترن.. حمزه خان بخشید من کجا میتونم بینمتون؟

-طوری شده؟

-نه باید بینمتون...

-باشه... خیابون... بهتون نزدیک هست؟

-بله... پیام اونجا؟

-بله اگه میتونید....

-چشم پس اونجا میبینمتون. به خانمتون سلام برسونید...

چیزی نگفتم و قطع کردم.

یه پیراهن ذغالی و جین مشکی تنم کردم ونوس نشسته و بود و منو می پایید. بعد از اون مسافرت سوری که به اسم کربلا معلوم

نشد کجا رفته بود وقتی برگشت منم یه ونوس برای خودم خریدم.

یه دستی به سرش کشیدم و سوئیچمو برداشتم و رفتم سمت خیابون.

زود رسیدم... ساعت نه و خرده ای بود و این سمتا خلوت بود.

منو که دید با یه قیافه ی جدی جلو اومد و گفت:سلام خویید؟ شرمنده همش براتون مزاحمت ایجاد میکنم.

-خواهش میکنم...

یه پاکت پول از تو کیفش درآورد و به سمتم گرفت و گفت: بابت هزینه های دیشب ازتون ممنونم.... شما خیلی لطف کردید.

چیزی نگفتم. داشتم نگاهش میکردم. صورتش با موهای چتری و گونه های سرخ شده از سرما مثل بچه ها بود. جذابیت نداشت اما

مهربون به نظر میرسید.

-احتیاجی نبود...

-نه... به هر حال شما خیلی لطف کردید .

پاکت پول و رو کاپوت ماشینم گذاشت و گفت:خیلی به خانمتون سلام برسونید.خداحافظ.

کمی اون طرف تر رفت و گوشه ای ایستاد و منتظر تاکسی شد.

-بهشت زهرا...

پاکت پول و برداشتمو گذاشتم تو داشبورد و سوار ماشینم شدم . کمی ازش رد شدم اما باز دنده عقب گرفتم و جلوش نگه داشتم.

یه نگاهی به من کرد و گفت:بله؟

-منم دارم میرم بهشت زهرا...

کمی این پا و اون پا کرد و درعقب و باز کرد و سوار شد.از اینه نگاهش میکردم. اخم کرده بود.تا وقتی برسیم نه من چیزی گفتم نه

اون.

پیاده شد ومنم پیاده شدم.از تو کیفش یه اسکناس دراورد و گفت: بفرمایید..

به جای جواب پرسیدم:سرخاک کی میری؟

-مادرم... بفرمایید.

پولو ازش نگرفتم و گفتم:کدوم قطعه؟

با اخم نگاهم کرد وبدون اینکه چیزی بگه راهشو کشید و رفت.

هوای بهشت زهرا خیلی سنگین بود. حس تلخی و سیاهی وکامل به وجود ادم تزریق میکرد.شهرمردگان.... روی کاپوت ماشینم

نشستم و یقه ی کتم و بالا دادم.

نمیدونم چقدر... چشمامو بسته بودمو صورت دیار و تو ذهنم زنده میکردم که صدای معصومه اومد.

-اقا حمزه؟

چشمامو باز کردم. کمی عقب رفت وگفت: فکر کردم رفتین....

-نه...

-خوبین؟

-ممنون...

-خوب من برم .. با اجازه تون...

-میرسونمت....

-ممنون اینجا اتوبوس داره.. راحت میتونم برم. با اخم و تاکید گفت:به خانمتونم سلام برسونید...

یه پسر بچه جلو اومد گفت: گل میخری؟

معصومه گفت: دارم برمبگردم خونه...

پسره رو صدا کردم و همه ی دسته گلاشو خریدم.اونم خوشحال بدو بدو ازم فاصله گرفت.شاید ترسید که ازش پولامو پس بگیرم

وپشیمون بشم.

معصومه:این همه گل؟ برای خانمتونه... یه لبخند کوچیک زد وبازگفت: سلام برسونیدشون.

-بیا خودت بهش سلام برسون... راه خونه اش دور نیست...

و رامو کشیدم سمت قطعه ی شهدا... یه لحظه روو برگردوندم.داشت با تعجب منو نگاه میکرد.رومو ازش گرفتم و رفتم سر خاک

دیار...

کنارش زانو زدم و خاک سنگشو با دست پاک کردم... گلا رو گذاشتم رو سنگش.

صدای معصومه گفت:خدا رحمتش کنه... متاسفم.

صدای معصومه گفت:خدا رحمتش کنه... متاسفم.

چیزی نگفتم و زل زدم به سنگ قبرش...

معصومه به اطرافش نگاهی کرد و بعد با تعجب زل زد به سنگ قبر دیار....

چیزی نگفتم و چند تا نفس عمیق کشیدم... حالم از فضای قبرستون بهم میخورد...

معصومه اروم پرسید:حمزه خان؟

صورتمو به سمتش چرخوندم وبهش نگاه کردم.

معصومه کنجکاو پرسید: خانمتون چند سالش بود که فوت شدن؟

-نوزده سال....

معصومه مات شد به من و کمی بعدپرسید: پس چرا اینجا خاکش کردن؟

یه اهی کشیدم و گفتم: جنگ که سی سال پیش تموم شده....

کاش واقعا همون سی سال پیش تموم شده بود.... اگه تموم شده بود چرا اثارش مونده بود؟ چرا هنوز به یه سری ها میگفتن

شهید... چرا ... تو استخدام و قبولی دانشگاه و خیلی چیزای دیگه اثارش بود؟

معصومه اهسته گفتم: نمیخواستم ناراحتون کنم...

من که ناراحت ازلی ام... دیگه چه فرقی برام میکنه...

اهسته گفتم: نه... ناراحت نشدم....

معصومه بهم نگاه کرد و گفتم: نگفتید چطور....

چه کنه ای بود این...

چشمامو بستمو سرمو به درخت تکیه دادم.

بعد از جواب آزمایش مامان و اینکه سرطانش متوقف شده بود و مرخص شده بود.... خیالم نسبتا اروم شده بود.

دیار درکم میکرد.

بالاخره دلمو زدم به دریا و خواستم باهاش قرار بذارم و خارج دانشگاه ببینمش.... اواخر فروردین بود. براش عیدی گرفته بودم.

یه عطر خوشبو و یه شاخه گل رز صورتی.... اخ اگه سروش و نداشتم چه میکردم...

اولین قرارری بود که خارج دانشگاه با هم گذاشته بودیم... کلی هم استرس داشتم.

سروش هم در جریان بود... خودم بهش گفتم که بعدا مشکلی پیش نیاد...

اینقدر این پا و اون پا کرده بودم که کلافه شده بود با حرص گفتم: بشین یه دقه....

کنارش رو نیمکت نشستم

سورش اهی کشید و گفت:

-میدونی حمزه... یه فرشته پیدا کردم روی زمین...

-بخواب بابا... تو روزی دو هزار تا فرشته پیدا میکنی...

-ببند گاله رو... و با یه لحن متفاوت گفت: این یکی با همشون فرق داره...

خندیدم و گفتم: زر مفت نزن... اهمیتی به حرفم نداد.

-میدونی حمزه... وقتی پیششتم... یه مدلیم... خیلی خوشگله... عین ماه میمونه... اصلا دلم نمیخواد تنهاش بذارم... میخوام همش

پیشش باشم... و اهی کشید و به یه نقطه خیره شد.

داشتم حرفهاشو تجزیه و تحلیل میکردم که دیدم دیار داره میاد طرفم....

قلبم داشت میومد تو حلقم... به سروش نگاه کردم که هنوز به یه نقطه خیره بود.

دیار مقابلم ایستاد...

نمیدونم جلوی سروش کار درستی بود یا نه... اما اروم دستمو جلوی دیار بردم و بهش گفتم: سلام...

با یه لبخند دستمو گرفت و فشرد...

دیگه مگه دلم میخواست دستشو ول کنم....

دیار اروم خندید... سروش صورتشو به علامت چندش شدن جمع کرد. اما من تو حال خودم نبودم... حالا راحت تر حرفهاشو درک میکردم.

اون شاخه گل و به سمتش گرفتم...

با لبخند ناز بهم گفت: مرسی.... و بوییدش....

دوستش داشتم... و اینکه میدونستم اونم نسبت بهم بی میل نیست باعث میشد تمام حس خوشبختی دنیا تو وجودم رخنه کنه...

اروم کنارش راه میرفتم.

دلم میخواست باز دستشو بگیرم....

یه بار پشت دستش به پشت دستم خورد و دیگه منم همون موقع نون وچسبوندم به تنور....

اونم اعتراضی نکرد... فقط بهم لبخند زد.

اون لحظات هنوز هم بهترین روزها و ساعات زندگیم بود.

به چشمهای پر اشک معصومه خیره شدم.

یه لبخندی بهش زدم و گفتم: بعد از یه مدت بهش درخواست ازدواج دادم... اونم مخالفتی نداشت.

با مادر و پدرم رفتیم خواستگاری...

یه اهی کشیدم به اسمون نیمه ابری خیره شدم.

پدرم با حرص بهم خیره شده بود... شاید از وضع مالی خانواده ی دیار راضی نبود... شایدم به خاطر اینکه پدر دیار شهید شده

بوداون از هفت سالگی به بعد بی پدر بزرگ شده بود.

نمیدونم فقط تمام مدت ساکت و با غیظ بهم نگاه میکرد.

مادرم خوب مجلس رو میچرخوند. معلوم بود هم از دیار راضیه... هم از مادرش... وضعشون ساده بود.

دیوار برام چای آورد. یا اون شال شیرین و کت و دامن قهوه ای خیلی خوشگل شده بود.

مادر دیار مخالف نبود... همه چیز خوب بود. اما نارضایتی بابا و متونستم حس کنم.

مادرم گفت: اگه اجازه دید برن په گوشه بشینن کمی صحت کنن....

من هول از جام پریدم... دیار ریز خندید و با وقار و متانت از جاش بلند شد. منم پشت سرش راه افتادم.... داشتیم میرفتیم تو

حیات بشینیم و حرف بز نیم.

حرف چي؟ ما ڪه همه حرفهامونو قبل ازديم.....

با کمی من من گفتم: چقدر مهتر کنم؟

دیار کمی فکر کرد وبعد مستقیم تو چشمام زل زد و گفت:

-مهریه ی من باید یک میلیارد و دویست میلیون و...

اروم یرسیدم: سکه؟

پشت چشم نازک کرد و گفت: نه... یعنی... خوب چطور بگم...

موهامو کشیدم و گفتم: هرچند تا که بگی من قبول میکنم...

-حمز زرززیییی...-

عاشق این لحنش بودم... اروم تو صروتم فوت کرد و گفت: شوخی کردم... این مهریه رو نمیخوام...

-هرچی باشه قبوله....

به لبخندی زد و گفت: قلبتو مهرم کن...

مات نگاهش کردم... اروم سرشو گذاشت رو سینه امو گفت: میخوام این فقط واسه من تویه...

اروم گفتم: قبوله...

خندید و گفت: واقعا؟

-مرده و حرفش....

ته قیافه اش نشون میداد که چقدر تعجب کرده.... اما اگه اون لحظه میگفت بمیر هم حاضر بودم.

اون روز راجع به مهریه حرفی زده نشد... قرار شد تو محضر همه رو با این کار متعجب کنیم و نشون بدیم چقدر عشقمون پاک و حقیقه...

وقتی رسیدیم خونه....

بابا کلی سرم داد و فریاد کرد که این دختره بخاطر پولت باهات ازدواج کرده.... خلاصه مخالفت...

-هرچی هست از ونوس کمتر نیست...

بابا نگاهم کرد. شاید فکر نمیکرد که از عمل خودش علیه خودش استفاده کنم.

دیدم اگه بازم غد بازی دربیاره مثل خودش دست دیار و میگیرم و میارمش میگم: این زنه منه...

بعد از کلی بحث و دادو فریاد گفت: من کمکی بهت نمیکنم...

منم چیزی نگفتم... رفتم تو اتاقم... مامان هم وضعش خوب بود. میتونستم ازش قرض کنم.

دیار بهم زنگ زد. میخواست واکنش خانوادمو پیرسه...

منم نه گذاشتم نه برداشتم از داد و هوارم با بابا گفتم.

شرط اولی که باهم گذاشته بودیم صداقت بود... منم که بچه ی صادق...!

دیار اهی کشید و گفت: توقعشو داشتم....

-بیخیال خانمم ... من تو کل کل باهش رو دست ندارم...

نظرت چیه بریم یه دوری بزنیم....

دیار: الان؟

-بریم دیه... دیال جون....

خندید و گفت: یک ساعت دیگه بیا دنبالم....

یه چشم جانانه تحویلش دادم و خداحافظی کردم.

چقدر داشتش خوب بود... چقدر خوب بود که مال من میشد...

یه نگاهی به چشمهای سگ کردم... هنوز باهام غریبه بود... یک ماه نبود خریده بودمش... سیاه بود و با چشمهای براق و درشت...

یه ذره هم خشن بود... نر بود اما من ونوس صداش میکردم.. دیار خیلی دوست داشت ببینتش....

قلاده اش و مرتب کردم و یه بلوز ابی هم تنش کردم... از ابی خوشش میومد... باهم از پله ها پایین اومدیم.

ونوس و شوهرش تو پذیرایی بودن و با هم حرف میزدن....

طبق معمول با چادر خودشو خفت کرده بود و فقط نوک دماغش معلوم بود....

اهمیتی ندادم... از ادمایی که خودشون نیستن متنفرم...

نفسم و فوت کردم و سوار ماشین شدم ...

دیار با مانتو و شلوار ساده کنارم نشست. او متوجه ونوس نشد.

وقتی گفتم: ونوس سلام کن....

چنان به عقب چرخید و با تعجب داشت دنبال دختری به اسم ونوس میگشت که خندم گرفت...

عاشق این غیرتش بودم.

نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونستم سگ داری...

-یه ماه نیست خریدمش..

-خوشگله... دختره؟

-نه.... پسره...

-پس چرا ونوس؟

از اونجایی که دلم نمیخواست بینمون چیزی مبهم باشه براش توضیح دادم چرا... میدونست پدر و مادرم از هم جدا شدن و پدرم

زن داره... اما نمیدونست که من با ونوس این قدر مشکل دارم....

اهی کشید و گفت: ادم ازش میترسه... و زل زد به نیمرخم....

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم: اونطوری نگام نکن...

دیار نفسش رو فوت کرد و گفت: تو که حسی....

نذاشتم ادامه بده و تند گفتم: نه... اون یازده سال از من بزرگتره... بعدشم اینقدر احمق؟؟؟

دیار خندید و گفت: حمزه نظرت چیه بریم چند تا بنگاه ؟

قربون این آینده نگریش....

من که از خدام بودم... گفتم : چرا که نه...

قرار بود یه دونه فقط مراسم ساده بگیریم.... نه اون ریخت و پاش دوست داشت نه من...

چند تا خونه رو دیدیم... قیمتها سر سام اور بود.. اجاره زیاد... رهن زیاد... من فقط بیست سالم بود... این همه رو از کجا میاوردم.

هر جا میرفتیم سر خورده تر میشدم.

دیارم انگار حالمو میفهمید که رو تمام اون خونه های نقلی و نوساز و اکازیون یه ایراد میذاشت...

از نداشتن انباری و تراس گرفته تا نقشه ای که خوشش نیومده...

یک گوشه نگه داشتم و رفتم دو تا یخ در بهشت پرتقالی گرفتم.

—حمزه اینقدر به فکر سقف نباش... خندید و کمی از یخ در بهشتش خورد و گفت: بالاخره گیر میاد...

—من همش فکر میکردم بابا کمکم کنه... اما انگاری اونم شمشیر و از رو بسته...

دستشو اروم رو صورتم کشید و گفت: سقف من و تو اسمونه... فرش زیر پامون زمینه... ستون خونمون عشقه... نه مگه ؟

دماغشو با دوتا انگشتم گرفتم و گفتم: تو سرما و یخ بندون و گرما هم همین حرفا رو میزنی؟

مستانه خندید و گفت: به قول فرهاد سقفی برای ما حتی مقوایی.... مهم منم که راضیم... نه مگه؟

—تو راضی باش... من چاکرتم هستم...

—من چاکر نمیخوام... عاشق میخوام...

—نیستم؟

—ای ... کمی تا قسمتی ابری ...

خندیدم و اونم خندید.

از بودن در کنارش همیشه حس خوبی داشتم... حسی که تمامش عالی بود. فوق العاده بود.

سرمو با لا گرفتم... معصومه ساکت رو به روم نشسته بود. اصلا حواسم به ساعت نبود.

اهسته گفتم: شما نرفتید؟

یه لبخند تلخ بهم زد و گفت: راستش... نه.... داشتم فکر میکردم..

-به چی؟

با من گفت: به اینکه خانمتون چطوری شهید شدن؟ شیمیایی بود؟

-نه...

معصومه سکوت کرد.

دلم نمیخواست بعد این همه ساعت که گذاشته بود تو حال خودم باشم وکنارم مونده بود...

راستی چرا نرفته بود؟

-چرا نرفتید خونه؟

-آخه فکر کردم حالتون خوب نیست... ببخشید من دیگه باید برم....

-میرسونمتون...

-نه... این مدت خیلی اسباب طحمت شدیم.... ببخشید تو رو خدا... به خا....

یهو ساکت شد.

لبهاشو تر کرد وگفت: به خانوادتون سلام برسونید...

تودلم با دیار خداحافظی کردم و بهش توضیح دادم که راجع به معصومه فکری نکنه...

معصومه ماتش برده بود.

به سمتش رفتم و گفتم: میرسونمتون.. بفرمایید....

معصومه هم پشت سرم راه میومد. کاملاً مشخص بود چقدر درگیر قضیه ی دیاره... هیچی نگفتم و سوار شدم.

اونم عقب نشست. اعتراضی نکردم وراه افتاد م سمت خونشون.

وقتی پیاده شد گفت: به خاطر همه چیز ممنونم.. خدا رحمت کنه خانمتونو....

-ممنون...

-خداحافظ...

-خانم فتی؟

-بله؟

-اگر مشکلی پیش اومد حتما به دکتر احدی بگید...

-دیگه مزاحمشون نمیشیم...

-امیدوارم اتفاقی نیفته.... اما اگه احیاناً....

یه مردی از تو کوچه رد و شد و چپ چپ نگاهش کرد. معصومه پرید تو کلام و گفت: بله... بله... چشم... ممنون... خداحافظ.

و فوراً داخل خونه شد.

اهمیتی ندادم... رامو سمت خونه ی سروش کشیدم. باید باهاش حرف میزد. اما وسط راه منصرف شدم.

باید بارضا حرف میزد. اون زودتر مجاب میشد.

میدونستم نیمه وقت تو یه مغازه ی تعمیرات کامپیوتر مشغوله... مغازه مال خودش نبود.... فقط اونجا کار میکرد.

جلوی مغازه اش نگه داشتم...

سرش پایین بود.

-یه مدم وایرلس میخواستم...

-نخودی سر درو؟ اینجا تعمیراته... فروش نداریم... برو سر چهار راه و... یهو سرش و بالا گرفت و منو دید.

خندید و گفت: حمزه؟

-چطوری؟

از جاش بلند شد و رو به روم ایستاد و گفت: بابا پارسال دوست امسال اشنا...

خندیدم و دعوت کرد پشت میز بشینم و برام چایی ریخت.

بعد از نیم ساعت احوالپرسی و چه خبر چه خبر... بی مقدمه وحاشیه گفتم: سروش ازاد شده..

اهی کشید و گفت: میدونم...

-سروش باد داره...

-اونم میدونم...

-میدونی و میخوای باهاش شریک شی؟

-من؟

-عمه ی من...

-چهارروز با چهار تا خلافکار گشته دور برداشته...

-خوب؟

-خوب که چی؟

-پس تو چرا هوایی شدی؟

-من؟ حمزه حالت خوبه؟

کلافه گفتم: پس چرا موافقت کردی؟ فکر کردی افسانه حاضره با یه دزد مسلح ازدواج کنه... اصلا شاید قسمت نباشه... تو میتونی

با دزدی برای خودت اپارتمان بخری؟ دلت میاد تو اون خونه سر کنی؟ افسانه چی؟ تو که خودت اهل نماز و روزه بودی... پس

چی شد؟

رضا مات نگام میکرد.

اخرش طاقت نیاورد و وسط حرفم پرید و گفت: وایسا... وایسا... پیاده شو با هم بریم...

-سروش گفت...

با عصبانیت گفت: سروش غلط کرد... با تو که باور کردی؟

یه نفس راحت کشیدم و نگاهش کردم.

-ازخودش زر زده... وگرنه منو چه به دزدی... گور بابای افسانه وهفت جدش.....

خنده ام گرفته بود. همیشه همینطور بود. تو عصبانیت هر حرفی و میزد. آخرشم میدونستم که تو زندگی زناشویی این کاراش کار دستش میده...

یه نفس عمیق کشید و گفت: من سر سفره ی بابام بزرگ شدم... نون حلال خوردم... صب تا شب... شب تا صب جون میکنم.... سگ دو میزنم که جلو خواهر و مادرم نون حلال بذرام.... دست خوش حمزه خان.... ماتو تیر طایفه مون یه سیگاری نداریم که حکم دزدی و شراکت با دزد و بیخ ریشمون میندی...

چند تا نفس عمیق کشید و یه پاکت سیگار از توجیش درآورد و یه نخ گذاشت گوشه ی لبش... بافندک روشنش کرد و دودشو تو صورتم خالی کرد.

این احمقها کی میخواستن بفهمن حتما وقتی که خفه شدم...

سرفه کردم و ازش فاصله گرفتم... داشتم تو جیبام دنبال اون اسپری لعنتی میگشتم که رضا هم خوشحال باسیگار اومد طرفم و گفت: چی شد حمزه؟

اصلا حواسش نبود که داره اون دود لعنتی و تو صورتم فوت میکنه....

روی زمین... کف مغازه نشستم... و بریده بریده سعی کردم حالیش کنم...

دیگه از سرفه از چشمم اشک میومد.

رضا بعد دو دقیقه که اسپری و تو دستم دید.. زد به پیشونیش و گفت: اصلا حواسم نبود.... فوری خاموشش کرد و پنکه رو که رو میزش بود هم روشن کرد.

یه لیوان آب داد دستم...

منم با اینکه خس خس میکردم اما نفسم بالا میومد...

رضا روبه روم رو زمین نشسته بود و منم تیکه مو داده بودم به قفسه ها... هنوز حالم جا نیومده بود.... وایسم...

رضا نگران بود. رنگش پریده بود

خندیدم و گفت: تو تیر طایفه تون مطمئنی یه استثنای ندارین؟

خندیدم و منم خندیدم...

حداقل از رضا خیالم راحت شده بود.

میدونستم اینکاره نیست... نفس کشیدنم رو ریتم افتاد... بلند شدم که برم.. از رضا خداحافظی کردم.

باید با سروش حرف میزد... خودشم نمیدونست تو چه باتلاقی داره دست و پا میزنه و هرچی بیشتر تقلا کنه بیشتر فرو میره...

روی کاناپه اش نشسته بودو فیلم تماشا میکرد. منم کلید اونجا رو داشتمو سر خود وارد شده بودم، هنوز حواسش به من نبود....

اروم سلام کردم.

مثل فنر پرید... با قیافه ی مات ومبهوتش بهم خیره شده بود.

روی صندلی نشستم و گفتم: چته؟

نفس عمیقی کشید و اخم کرد و گفت: کی اومدی؟

-یه دقه پیش...

سری تگون داد و رو میل ولو شد.

-اومدم باهات حرف بزنم...

-نه بابا... فکر کردم قراره باهم والس تمرین کنیم.

-نمک نریز...

-فکراتو کردی؟

-نه...

-خوب پس حرف حسابت چیه...

-چقدر لازم داری؟

-میخوای بهم قرض بدی؟

-تو فکر کن اره...

-پنجاه میلیون....

-اگه اون بانک وبزنی چقدر گیرت میاد؟

-صدتا...

-هان....

و ساکت شدم. اونم زل زده بود تو صورتم...

-رضا که باهات نیست...

-میادش..

-تو گفתי اون راضیه؟

-راضی میشه....

-بگو میخوای تو گوشش بخونی و خزش کنی...

-تو فکر کن اره....

-اینقدر نامرد شدی؟

-نامرد؟ شاید...

این سروش نبود...

ساکت تو صورتش نگاه میکردم. نمیدونستم چی بگم.

بیشتر فکری که تو سرم رژه میرفت باعث شده بود دست از نصیحت بکشم.

اینطوری هم سروش به خواسته اش میرسید... هم من خلاص میشدم.

اینطوری هم سروش به خواسته اش میرسید... هم من خلاص میشدم.

سروش نفس عمیقی کشید. بلند شد تا سیگار دود کنه... چیزی نگفتم.... منتظر موندم تا برگرده... بالاخره که چی.... این بهتر از

دزدی مسلحانه بود.

احمقانه بود که بخواد با اسلحه ی شکاری مثل فیلم سینمایی پیره تو بانک و بگه: دستها بالا...

از فکر خودم خنده ام گرفت... چند تا نفس عمیق کشیدم. سروش گزینه ی مناسبی بود... فقط بدیش این بود که بابا اونو میشناخت.

اگر این یه قلم نبود عالی میشد.

اما از طرفی هم رفت و آمد سروش به خونه ی ما دلیل خوبی میشد. بعدشم سروش که قرار نیست ایران بمونه...

دوباره نفس عمیق کشیدم...

چشمم به میز خورد... چند تا برشور تبلیغاتی کلینکی دندان پزشکی بود.

-آخه برای چی حمزه؟

-همین که گفتم....

—حمز یسسیبی...

- خرم نکن...

–ای بابا... خوب من دوست دارم کار کنم.

–منشی یه دندون یزشک شد کار؟

—خوب برای شروع که بد نیست.. با خنده ادامه داد: باید جهازمو جور کنم؟

به زور یه لبخند تحویلش دادم و گفتم: نمیخواد جهاز جور کنی....

با اخم روشو برگردوند.

منم چیزی نمیگفتم... خیر سرمون داشتیم میرفتیم حلقه انتخاب کنیم.

یک گوشه نگه داشتم و رفتم سمتش تا در و باز کنم... به روبه رو با احم خیره شده بود... ازاون قیافه هایی که با یه من غسل هم

نمیشد خوردش.

اروم گفتم :مگه نمیخواستی حلقه بخریم؟

جوابمو نداد.

—خانم خانما...

همچنان ساکت بود.

یه نفس عمیق کشید م و گفتم: اینقدر برات مهمه کار کنی؟

به سمتم چرخید و گفت: خوب معلومه...

-آخه تو چه احتیاجی داری؟ مامان کمکمون میکنه... علی هم که برام کار جور کرده.... حالا تو بری منشی بشی چه دردی میخواد دوا کنه....

دیار وسط حرفم پرید و گفت: بس که دیگه حمزه.. تومیفهمی من میخوام مستقل باشم.... چرا مثل ادمای قاجار فکر میکنی... من دارم درس میخونم که کار کنم که دستم تو جیب خودم باشه... استقلال داشته باشم.... از الان که هیچ ربطی بهم نداریم... ایطوری تعیین تکلیف میکنی... وای به روزی که.... و نفسش رو فوت کرد.

مات شدم تو صورتش...

دیار کیفشو رو شونه اش انداخت و گفت: ببین حمزه.. من مستقل بار اومدم... دارم درس میخونم و تصمیم دارم تا دکترا ادامه بدم...

زدم تو خط شوخی و گفتم: خوب... منم تا ارشد... حالا تو دکتر بشی چه گلی میخوای به سر این مملکت بگیری؟

مبهوت گفتم: حمزه... خدای من... تو حتی با درس خوندن من مشکل داری... باورم نمیشه طرز فکر ت اینقدر سطح پایین باشه....

اروم گفتم: دیار جان... من دلم نمیخواد تو بری سر کار...

با مسخره گفتم: دولت نمیخواد حتی مدرکم از تو بالا تر باشه...

اخم کردم و گفتم: من یه همچین حرفی زدم؟

از ماشین پیاده شد و روبه روم ایستاد و گفت: بالاخره... امروز که داری میگی... فردا هم بدتر شو تحویل میدی...

در ماشین و بستم و گفتم: خوب خانم حالا بیخیال این بحثا... بریم دنبال حلقه یا نه؟

خیلی جدی گفتم: نه...

فقط زل زدم تو صورتشو گفتم: نه؟

سرشو انداخت پایین و گفت: ببین حمزه.... من اگه اینقدر زود بهت جواب مثبت دادم.. چون فکر میکردم طرز فکر ت مثل خودم

باشه... اما حالا....

با عصبانیت گفتم: حالا به این نتیجه رسیدی که اشتباه کردی... یهوویی...

با عصبانیت گفتم: حالا به این نتیجه رسیدی که اشتباه کردی... یهوویی...

-نه نه... اشتباه نه.... اما تو با حرفهای امروزت ... نمیدونم... برای من کار کردن و ادامه ی تحصیل خیلی مهمه... فکر نمیکردم تو

این مورد با هم به توافق نرسیم... الان به کم مردم شدم... شاید خوب همو نشناختیم...

اب دهنمو قورت دادم و گفتم: دیار چی میگی؟

به زور خندید و گفت: هیچی... فقط... فقط احساس میکنم باید به کم بیشتر فکر کنم... تو هم باید فکر کنی... من ... من همیشه

سعی کردم خود متکی باشم... حلقه هم باشه به روز دیگه... خدا حافظ...

و از کنارم رد شد و سوار اتوبوس شد.

خشکم زده بود.

-خشکت زده؟

سرمو به سمت سروش چرخوندم...

سروش اروم گفت: حمزه... نقشه ی دزدی....

میون حرفش پریدم و گفتم: به کار بهتر سراغ دارم...

-چه کاری میتونه به شب ادمو صاحب ۱۰۰ میلیون کنه...

-۱۰۰ میلیون نه... تو گفتی با ۵۰ تا هم کارت راه میفته...

با مسخره گفت: اره... اما تو میخوای این پولو بهم قرض بدی؟

-من نه....

ابروهاشو بالا داد و گفت: پس کی؟

-ونوس...

تو چشمام خیره شد و اروم گفتم: هنوزم اون دوربین فیلمبرداری تو داری؟

-میخوای چیکار؟

-به خاطر پول حاضری هر کاری بکنی؟

چیزی نگفت. منم خیره شدم تو چشمهش.

قسمت نهم:

کلافه نفسمو فوت کردم... ونوس مدام خودشو به پاهام میمالوند و نمیزاشت به کارم برسم... اینقدر حرصی شده بودم که میخوامم

یه لگدی بزnm تو پهلوش...

با صدای موبایلم دست از اصلاح برداشتم و گوشیم جواب دادم.

- احوال حمزه خان...

- به... دکتر ا حدی... چاکرم...

- حالت چطوره پسر؟

- بد نیستم... از احوالپرسی شما...

- راستش مادرت ازت گلایه کرده بود... منم زنگ زدم ببینم باز چی شده...

از اینکه دکتر ا حدی و مادرم باهم در تماس باشن ... خوشم نمیومد... هرچند همیشه مامان میگفت از دوستان قدیمی... اما من از

نگاههای این پیر خرفت بدم میومد. زن وبچه نداشت... یه پیر پسر واقعی...

- اتفاق خاصی نیفتاده....

بعد از کمی صحبت گفت: حمزه؟

- بله؟

- بهشون گفتی؟

- نه....

- حمزه جان....

- دکتر ا حدی خواهش میکنم

- من نباید دخالت کنم ... اما چرا داری با خودت دشمنی میکنی؟

یه نفس عمیق کشدم و به چشمهام تو اینه خیره شدم.

بعد از چند تا نصیحت پدرانه ا حدی قطع کرد.

فکر میکردم کارم درسته؟ اینطوری هم به سروش کمک میکردم.... هم شر این زن بابای مریم نما کنده میشد.

دلم برای مامان تنگ شده بود. مادری که من ازمادریش هیچ سهمی نبرده بودم.

چند تا کتاب لازم داشتم.. سروش هم برای برنامه ای که براش ریخته بودم احتیاج به زمان و فکر داشت.

چشمهامو بستم.. تصویر دیار جلو روم بود. اونقدر نزدیک که دلم میخواست دست دراز کنم و بگیرمش... حیف هر بار مثل یه حباب

درهم فرو میریخت.

حیف نمیشد...

چه حیف که میدونستم همیشه و...

کلافه بودم.... خسته... سخت نفس میکشیدم.. روی تخت دراز کشیدم.

ونوس میخواست بیاد کنارم... پیش زدم... من حوصله ی خودمو نداشتم چه برسه به بقیه.

از پله ها پایین اومدم...

ونوس و شوهرش سر میز بودن... صبحانه میخوردن.... اهمیتی بهشون ندادم....

بابا صدام زد.

سرجام ایستادم.

بابا همنطور که لقمه اشو فرو میداد گفت: هفته ی دیگه دارم میرم ماموریت...

چرخیدمو به بابا نگاه کردم.

بابا ادامه داد: یک هفته ای بیشتر طول نمیکشه...

چیزی نگفتم.

بابا گفت: حواست به شرکت باشه....

اهان... شرکت استعاره از ونوس بود...

-خرابکاری نکنی حمزه؟

خنده ام گرفته بود. میخواستم بگم مراقب زنت باش که بد هوا خواه منه...

بی هیچ حرفی قلاده ی ونوس و کشیدم وباهم از خونه زدیم بیرون....بی هدف تو خیابون راه میرفتم. حوصله ی هیچ کس و نداشتم.

ونوس هم کنارم تند تند راه میومد وذوق میکرد...

از اینکه اینقدر بهش وابسته بودم از خودم بدم میومد.

تا به خودم اومدم سر چهار راهی بودم که تهش منتهی به خونه ی دیار میشد...

میخواستم از همون راهی که اومدم برگردم... اما یه ون ارشادی کنار خیابون ایستاده بود و داشت به زور یه دختری وکه مثلا

حجاب نداشت ومیفرستاد تو ماشین...

صدای جیغ وداد دختره بلند شده بود. خیلی ها هم با موبایل داشتن فیلم میگرفتن..

رامو کشیدم برم که یه کی صدام زد: اقا پسر..

سرمو به سمتش چرخوندم..

یه دونه از اون هیبتی هاش با باتون رو به روم ایستاده بود.

-بله؟

-سگ خودته؟

-بله...

-افرین... تو اخبار گوش میدی؟

تو چشمه‌هاش نگاه کردم...

قلاده ی ونوس و از دستم کشید وگفت: گل پسر آوردن سگ تو خیابون جرمه... با خودت کار ندارم... اما ...

قلاده ی ونوس و همچین کشید که صدای ناله اش در اومد.

عصبی گفتم: ولش کن...

چیزی نگفت... فقط میخواست به زور ونوس و باخودش ببره... ونوس هم پارس میکرد.مجبوری هلش دادم عقب....

دو سه نفر دیگه اشون ریختن سرم ... باز نفس تنگی گرفته بودم... دو زانو رو زمین نشسته بودم ونوس میخواستن بیرن....

تا به خودم بجنبم... یکی از میون جمعیت به سمت اون ماموره رفت. کیف پولشو دیدم.. اسپریمو دراوردمو چند بار تو دهنم زدم...

یه نفر گفت: دور شو خلوت کنین...

-خدا لعنتشون کنه...

-خوب حقه.... سگ نجسه...

-اینا خودشون نجسن....

-ای بابا ... خوب مراعات کنن دیگه...

صدای سروش و شنیدم که اسممو صدا میکرد. ونوس هم تو بغلش بود... دستمو گرفت وبلندم کرد... یه تاکسی گرفت وسوارش شدیم.

ونوس تو بغلم بود... نامرد لعنت شده همچین قلاده اشو کشیده بود که دور گردنش کبود شده بود.

داشتم نوازشش میکردم.

سروش هم ساکت بود.

جلوی در خونه اش پیاده شدیم ورفتم تو... ونوس برای خودش می چرخید... سروش یکی از بالش های قلبی مبلشو داده بود بهش... رنگشم نارنجی بود... ونوس با اون سرگرم بود.

سرمو به پشتی مبل تکیه دادم.

سروش پرسید:خوبی؟

بی توجه به سوالش گفتم:فکراتو کردی؟

سروش نفس عمیقی کشید وگفت: اره...

-خوب؟

-باید بدونم چیکار باید بکنم؟

-باید از ونوس یه فیلم بسازی...

-همین؟

نگاهش کردم و گفتم:اره..

-چی بسازم؟ دنیای سگها خوبه؟ و خندید.

خنده ام گرفت.

حالا نخند کی بخند... اونقدر بلند قهقهه میزدم که سروش ساکت شد.

خلاصه یه ربع بعد گفتم: احمق.... این ونوس نه... زن بابام....

ماتش برد...

نگاهش کردم...

مشکوک پرسید: چه فیلمی؟

-میدونی...

-منظورت چیه حمزه؟

-میخوام گورشو گم کنه بره...

-حمزه...

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: باید باهاش آشنا بشی... یه کاری کنی عاشقت بشه... بیاریش تو خونه ات و...

میون حرفم پرید و گفتم: میفهمی چی داری میگی؟

-اره....

با عصبانیت گفتم: من چنین کاری نمیکنم....

-دزدی میکنی؟

-حمزه؟؟؟

-زهرمار... فیلمو هم یه نسخه رو بهش میدی و میگی فلان قدر میخوای.... بهت میده.... یه نسخه رو هم میدی به من تا بابام ازش

جدا بشه... اکی؟

همچین خشکش زده بود که نمی دونست چی بگه.

منم حرفی نمیزدم... فقط نگاهش میکردم...

بعد از نیم ساعت گفت: فتو شاپ درست میکنم... یه عکس ازش بهم بده...

-نچچچ...

با اشفگی گفت: حمزه... من یه زن و بی ابرو نمیکم که چون تو ازش خوشت نیاد...

-این پیشنهاد من بود... هم اسونتره... هم گیر نمیفتی... خیلی راحت میپری...

موهاشو کشید و گفت: حمزه... اون زن باباته...

با عصبانیت داد زد: اره.. اما من معشوقه اشم نه بابام....

نگاهم کرد و گفت: خودت چرا نقششو بازی نمیکنی؟

-نمیخوام بابام فکر کنه دارم بهش خیانت میکنم...

-پس اسم این کار چیه؟

-کمک....

-چرا با فتوشاپ مخالفی؟

-اون فیلم باید واقعی باشه... که ونوس نتونه بزنه زیر حرفش....

-من نمیدونم...

-بازم فکراتو بکن.... هر وقت آماده بودی بهم خبر بده...

-از کجا معلوم عاشق من میشه؟

-از پسرای جوون و خوش تیپ خوش میاد...

-اما اون تورو...

-سروش من فقط یه فیلم وچند تا عکس میخوام... در ازاش تو هرچقدر که بخوای میتونی از ونوس بچاپی... بابای منم از شر اون

عفریته راحت میشه....

-من چطور باهاش آشنا بشم؟

-کافیه چند بار بیای خونه ی ما وبهش رو نشون بدی... من اون زن هوس باز و میشناسم....

سروش چیزی نگفت. منم گذاشتم تو حال خودش باشه..خواستم برم که باز ترسیدم تو خیابون به ونوس گیر بدن... خودم زنگ زدم به آژانس...

چند دقیقه بعد هم باز به سمت خونه راه افتادم. ارامش اتاقمو دوست داشتم.

چند دقیقه بعد هم باز به سمت خونه راه افتادم. ارامش اتاقمو دوست داشتم.

تو ماشین همش فکر میکردم چطوری سروش یهو از اونجا سر درآورد.

یادم افتاد که اونجا خونه ی دیار بود.... خونه ی خاله ی سروش... یه اه عمیق کشیدم و به اسمون خیره شدم. نمیدونستم کارم درسته یا نه...

وارد خونه شدم... ونوس تنها بود. از طرز لباس پوشیدنش همیشه میفهمیدم که چه وقتی بابام خونه است و چه وقتی نیست.

میخواستم از همون راهی که اومده بودم برگردم... اما نشد... یه پیراهن صورتی کوتاه پوشیده بود.

روی میز شمع روشن کرده بود چند تا شاخه گل رز توی گلدون گذاشته بود... زنیکه ی احمق... فکر کرده بود من کیم؟!

بی توجه به لحن مهربون و سلام مثلا با محبتش به اتاقم رفتم و در رو هم قفل کردم.

با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم.

حس کردم ونوس بی حاله... پایین تختم نشسته بود و منو نگاه میکرد.

با روزی که امروز داشت بهش حق میدم... دستمو به سمتش دراز کردم ... اونم فوری یه جست زد و اومد تو تختم.

به سقف خیره شدم. صورتی رنگ مورد علاقه ی دیار بود.

با یه دسته ی گل پر از رز های صورتی جلوی کیلینیک ایستاده بودم...

میدونستم اخرشم کار خودشو میکنه... اومده بود شده بود منشی یه کیلینیک تخصصی دندان پزشکی!

یه اهی کشیدم... دقیقا یک هفته بود که بعد از جریان حلقه نه اون زنگ زده بود نه من... داشنگاه هم نمیرفتم تا با خیال راحت

فکرهاشو بکنه...

من موضع مشخص بود. درست بود دلم نمیخواست بره سرکار و... با تحصیلش خیلی مشکل نداشتم... یعنی اصلا خودم هم نمیدونستم. مامانم یه عمر شاغل بود و بابام همیشه غر میزد که به من نمیرسه واز این قبیل حرفها.

میترسیدم این اتفاق برای من بیفته...

مامانم فوق لیسانس پرستاری داشت و بابام هم وقتی با مامان ازدواج کرد یه دیپلمه ی ساده بود. بعدا فهمیدم مامانم مجبورش کرده درس بخونه و مهندس بشه... اما همیشه بحث بود...

شاید به خاطر همین مسائلی که تجربه کرده بودم از دیار و افکار استقلال طلبانه اش میترسیدم.

اما اون یه هفته پوستم کنده شد.

تازه میفهمیدم چقدر دوستش دارم... چقدر تنها میشم وقتی نیست.. انگار یه چیزی و گم کردم... مدام با عکسش حرف میزدم ... چقدر وحشتناک بود بماند.

حالا هم ساعت کارشو میدونستم... تا شیش عصر...

یه ربع به شیش بود... مثل اب که رو اتیش غل غل میکنه... بالا و پایین میرفتم.

با یه دسته گل پر از رزهای صورتی مثل احمقها جلوی کیلینک ایستاده بودم. هر کی رد میشد هم که فقط یا نگاه میکرد یا پوزخند میزد... اه.. بیا بیرون دیگه...

رفتم یه پاک اب پر تقال بخرم هم برای خودم هم برای دیار... چند تا مغازه اون طرف تر...

وقتی از مغازه بیرون اومدم... ماتم برد.

به یه پسر تقریبا جوون وسی ساله دوشادوش هم بیرون اومدند.

در حالیکه یه لبخند عمیق هم رو لبهاش بود...

دسته گل و نایلون اب میوه ها از دستام افتاد... فقط داشتم نگاه میکردم... به لبخندشون... به باهم بودنشون...

دیار انگار سنگینی نگاهمو فهمید... به سمتم چرخید و زل زد تو چشمهام... با دهن باز و چشמהایی که از فرط تعجب گرد شده بود. توقع دیدن منو نداشت.

بی توجه بهش به سمت ماشین رفتم... از عصبانیت تمام وجودم می لرزید .. حالا راحت میتونستم بهانه هاشو درک کنم.

میتونستم بفهمم چطور بدون من سر کرد در صورتی که میگفت یه لحظه هم بی تو زنده نمیومم....

حالا...نفسم بالا نمیومد... همیشه نقطه ضعف همین بود... عصبانیت و ناراحتی و خوشحالی نداشت. همیشه بعد از یه اتفاق که بهم

میریختم محتاج نفس میشدم... لعنتی... اسپریمو درآوردم... داشتم خفه میشدم.

در ماشین باز شد و دیار نشست.

حتی نگاهش نکردم.

دیار اروم گفت: سلام حمزه....

جوابشو ندادم...

دیار باز گفت: خوبی؟ چه خبرا؟

همچنان بی اهمیت بهش داشتم رو به رو مو نگاه میکردم.

دیار اروم گفت: چه عجب...

یه نگاهی بهش کردم که خودشو جمع کرد.

ماشین و روشن کردم و بی هدف راه افتادم...

نمیدونستم چی بگم واز کجا شروع کنم.. فقط با حرص سرعت میگرفتم و دنده عوض میکردم.

دیار اروم گفت: اون همکارمه.... میخواست منو برسونه...

با حرص گفتم: اره... تو که راست میگی...

—حمزه؟

—زهرمار...

ماتش برد. هیچ وقت باهاش اینطوری صحبت نمیکردم.

با این حال اروم گفت: چه گلای قشنگی برای من بود؟

و بی توجه به سکوت من ادامه داد: چرا پس انداختیشون زمین...

درحالی که دسته گل و بو میکرد گفت: حمزه؟

-دیار دهنو ببند... نمیخوام صداتو بشنوم...

با استیصال گفت: حمزه چرا اینطوری حرف میزنی...؟ باور کن تو داری اشتباه میکنی...

داد زدم: اره.. اشتباه... دارم اشتباه میکنم... تو خجالت نمیکشی؟ تا یه هفته سر منو دور دیدی ... پس بگو... بگو برای چی عفه ی فکر کردن ومهلت خواستن میومدی.... همه ی حرفت این بود؟ خوب زودتر میگفتی گورمو گم میکردم... دیگه این موش و گربه بازیا رو نمیخواست.

دیار باچشمهای پر اشک مات شد به من...

من تند تند نفس میکشیدم... با خودم غر میزدم... اما میدونستم همشو میشنوه...

-باورم نمیشه.. باور نمیکنم اینقدر دغل باز باشی.. بهانه ی کار کردن این بود؟ نه... خوشم اومد... خوش سلیقه ای... چه به هم میومدین... خوشبخت بشی خانم وفادار... حقا که فامیلیت خیلی به شخصیت میاد..

دیگه نمیفهمیدم چی دارم میگم... همچنان باغیظ ادامه میدادم...

دیار با اشفتگی وصدای بغض داری گفت:

-حمزه بس کن دیگه... کلافه ام کردی...

جوابشو ندادم و اسپری و در اوردم.. نفسم بالا نیومد.

نگام کرد.. با عصبانیت و نگرانی پرسید:

-حمزه خوبی؟

-اره... با کارای ... تو...

ادامه ندادم... یعنی نتونستم...

هیچی نگفت... اسپری و رو داشبورده پرت کردم.

با تعجب ازم پرسید:

-حمزه چیکار میکنی؟

محلش نداشتم.

-به.... خودم مربوطه....

با بغض گفت: حمزه تو رو خدا...

اسپری و به سمت گرفت واروم گفت: خیلی خوب... ببخشید...

ازش گرفتم و از پنجره پر تش کردم بیرون...

جیغ کشید و با گریه گفت: داری چیکار میکنی دیوونه؟

جوابشو ندادم.

-با کی لج میکنی؟

-حمزه... اصلا من غلط کردم...

یه گوشه نگه داشتم.

بریده بریده گفتم : دیگه... نم... ی ... خوام... ب...بی.نمت....

با گریه گفت: حمزه... تو رو خدا تو حالت خوب نیست... به خدا داری اشتباه میکنی...

طاقت دیدن اشکاشو نداشتم... با این حال رو حرفم موندم و گفتم: گم...شو....

-باشه گم میشم.... ولی نه تا وقتی که نبینم حالت خوبه...

از زور سرفه تو چشمم اشک جمع شده بود... سرمو گذاشتم رو فرمون... از ماشین پیاده شد و به سمت داروخونه ی سر چهار راه

دوید. خواستم صداش کنم اما... فقط نگاهش میکردم که چطوری میدوید... با پزشک دارو خونه برگشت... اما من دیگه متوجه

چیزی نشدم.

وقتی چشمهامو باز کردم... دو تا نگاه قرمز و گریون زل زده بود بهم.

ازش دلخور بودم.... چرا با من اینکار و کرده بود. من که اینهمه دوستش داشتم و بهش احترام میداشتم... چطور تونست چنین

بلایی سرم بیاره...

رومو ازش برگردوندم.

اهسته صدام کرد.

دستم گرفت. گرمای دستش باعث شد نتونم واکنشی نشون بدم.

با لحن جدی ادامه داد: باور کن من هیچ وقت به تو خیانت نکردم ونمیکنم... حمزه اون همکارم بود... به خدا با همه همینطور رفتار

میکنه... تو زود قضاوت کردی... بهم پیشنهاد داد که منو برسونه... اما من گفتم خودم میرم...

بعد به شوخی گفت: فکر نکنید ماشین دارم... منظورم اینکه با اتوبوس می‌رسونمتون... بعدم از بنزین و ترافیک گله کرد... اخرشم

فهمیدم فقط تعارف کرده واقعا ماشین نیاورده بود... بهم گفت: خدارو شکر که قبول نکردید... من فقط خندیدم...

دروغ چرا ... با اون لحن گریه دار هم که داشت برام تعریف میکرد خندم گرفته بود.

دیار با حق داد: به خدا اون زن وبچه داره... منم اول فکر میکردم از اون ادمای بی ادب و دلکجه... اما خی... خیلی مودبه ه

ه...ه...

همچین زار میزد که ناچارا برگشتم سمتش... مثل ابر بهار گریه میکرد.

هنوز حواسش به من نبود که دارم نگاهش میکنم...

به پاهاش خیره بود وبا گریه گفت: اصلا تو یه هفته هیچ معلومه کجایی؟ دانشگاه که نیای؟ زنگ هم که نزدی؟ من... من دلم خیلی

برات تنگ شده بود... وقتی دیدمت خیلی خوشحال شدم... اما وقتی اونجوری گذاشتی رفتی؟ حمزه تو هنوز به من اعتماد نداری

نه؟

یه نفس کشید وگفت: من به خاطر تو هرکاری میکنم... اگه میخوای دیگه سر کار نمیرم... و نفسش وفوت کرد. هنوز داشت اشک

میریخت.

از خودم بدم میومد... نمیدونم چرا اینقدر راحت حرفهاشو باور کردم... کلامش بوی صداقت میداد... اینو حس میکردم.

دیگه نمیتونستم عصبانی باشم... بعد یه هفته... دستشو محکم تو دستم گرفتمو فشار دادم.

سرش و اروم بالا گرفت. صورتش سرخ شده بود.

اهسته گفت: حمزه؟

تو چشمهام خیره شد وخیلی اروم گفت: دوستت دارم...

سروش مثل دیوونه ها مدام با خودش حرف میزد.

یه نگاهی بهش انداختم و گفتم: مطمئنی جرات دزدی و داشتی؟

اروم بهم گفت: مطمئنی کاری که داریم میکنیم...

-از دزدی که بد تر نیست... اونم از نوع مسلحانه.. و خندیدم.. هنوزم یاد نقشه هاش میفتادم خنده ام میگرفت.

با هم وارد خونه شدیم..

سروش رنگش پرید و بود و یخ کرده بود.. یه لبخند نسبتا آرامش بخش بهش زدم.. بابا خونه نبود. منم اون وقت روز قاعدتا نباید

میومدم خونه... اما برای معرفی ونوس و سروش مجبور شدم.

ونوس یه چادر به سرش انداخت و زل زد به من...

-ونوس خانم ایشون دوستم هستن... از شهرستان اومدن.

دروغایی بود که قرار بود تحویلش بدم. سروش چند روزی توی خونه ی ما باشه و توجه ونوس و به خودش جلب کنه. نمیدونستم

کارم درسته... غلطه.... نیست...

اما دلم میخواست یه جورایی ونوس واز بابا بگیرم.

همنطور که اون دیار و از من گرفته بود.

ونوس متعجب گفت: خیلی خوش اومدین... و من سروش و دعوت کردم تا روی مبل بشینه.

ونوس هم رفت اشپزخونه. منم به اشپزخونه رفتم تا ماجرا رو توضیح بدم.

ونوس اروم پرسید: چند روز میمونه؟

-هست...

ونوس: پدرت ناراحت نمیشه ؟

-یه کار کن نشه..

-به روی چشممم....

حالم از این لحن صمیمیش بهم میخورد.

ونوس اهسته گفت: مثل خودت خوش تیپه.. و خندید.

خوبه... پس چشمشو گرفته بود. واقعا که هم احمق بود هم ساده هم ... لعنتی...چطور میتونست اینقدر وقیح باشه.

سینی محتوی لیوان چایی و به ستم گرفت وگفت: البته هیچکس به جذایت تو نمیرسه عزیزم....

-ونوس..

-جانم؟

-حالم ازاین حرفات بهم میخوره.... بهتره تمومش کنی..

یه لبخند مذخرف تحویل داد وگفت: بالاخره رام میشی....

-من رامت نمیشم...

-من عاشق ادمای چموشم... اما توهم بالاخره رام میشی.

باخودم فکر کردم که تویی که قرار رام من بشی... تویی که مثل یه موم تو دست منی... اگر تا چند دقیقه پیش شک داشتم و

میخواستم بهش رحم کنم.

با این حرفها وافکار مذخرف و بی شرمانه اش مطمئن و مصر شدم.

به سروش چشمک زدم. قرار شد من به حموم برم واون باب صحبت وباز کنه... اولین ملاقات بود ونه من نه سروش هیچ کدوم

هیچ انتظار موفقیتی نداشتیم.

بعد از یه دوش نسبتا طولانی به هال برگشتم.

سروش میگفت و ونوس میخندید.

به هر حال پسر خبره ای بود. مخ زن حرفه ای ... یه اهی کشیدم... دلم برای بابام میسوخت. از پله ها پایین اومدم.

ونوس خیلی صمیمی به من گفت:وای حمزه چقدراین دوست بانمکه...

جوابشو ندادم.به ساعت نگاه میکردم.همون موقع ها هم بابا اومد.

ونوس فوری براش گفت چی به چیه.. احتمالا برای جلب رضایت من مخ بابا رو زد. وگرنه نمیدونست که چه گوری براش کندم!

بابا خیلی راحت با سروش صحبت کرد وگفت: امیدوارم تا وقتی اینجا هستی کم و کسر نداشته باشی و تو با حمزه هیچ فرقی

نداری و از این حرفها...

خوبیش این بود که بابا نمیدونست سروش تهران زندگی میکنه..... میدونست دوستمه... اما اون موقع گفتم: سروش شهرستانیه و به خاطر مشکلاتی تو خوابگاه قراره چند وقتی با ما زندگی کنه....

بابا حرفی نزد... ونوس خوب پخته بودتش.. رگ خوابش قشنگ دستش بود.

منم با حلقه ام بازی میکردم. یه حلقه ی سفید که اسم دیار به لاتین روش حک شده بود. حلقه ام سفارشی بود.

-من دوست ندارمشون.. دلم میخواد در عین سادگی تک باشه....

-خوب اینا مگه بدن؟

-بدن؟؟؟ افتضاحن....

-ای بابا... اینو نیگا چه خوشگله....

-وایی. اون پر نگینه... اه اه... حمزه این دهاتی بازیا رو برا زن دومت در بیار... و خندید.

فروشنده هم میخندید.

من که دیگه کلافه شده بودم. نمیدونستم دیار چی میخواد. بدتر اینکه خودشم نمیدونست!

حالا پشیمون بودم چرا با اومدن زهرا و مامان مخالفت کرده بودم... شاید نظرات اونا یه دردی دوا میکرد.

-این چی...

-من طلا زرد دوست ندارم.. بعدشم من دلم میخواد حلقه هامو ست باشه... همینطور ساعت هامون...

بعد از اینکه چندتایی و امتحان کردگفت:

-اقا ممنون... حمزه...

از مغازه به همراهش بیرون اومدم و گفتم: خوب اون همه حلقه های خوشگل داشت... یکی و انتخاب میکردی دیگه....

با تعجب گفت: حمزه اون دومین مغازه بود...

ایستادم و نگاهش کردم.

-هان؟ چی شد؟

-یعنی میخوای چندمین مغازه خرید کنی؟

-حالا فعلا تو بیا....

دستشو دور بازوم حلقه کرد و با لحنی که میدونست چطوری خرم کنه گفت: حمز ز زبانیییییییی خر خوبم... هنوز اولشه..

اینقدرم غر غر نکن...

دیگه مگه هوشی میموند برام که بخوام باهاش مخالفت کنم... مثل هیپنوتیزمها دنبالش میرفتم.

رو همه چی به ایرادی میذاشت. واسه ی اینه شمعدون و لباسش و لباس من و بقیه ی چیزا اینقدر حساسیت نشون نمیداد. هرچند

بازم پدرمو دراورد اما این یکی معلوم بود دنبال یه چیز تک تکه....

هوا گرم بود... منم خسته شده بودم. پاهام که دیگه داشت از جا در میومد... با احساس گرما به گوشه ایستادم. اونم داشت ویتترین

و تماشا میکرد.

اسپریمو دراوردم. هوا الوده هم بود و باز حس خفگی... با نگرانی نگاهم کرد و گفت: خوبی؟ چی شدی؟

-هیچی...

هرچند اسپری زده بودمو خوب بودم. اما اداشو دراوردم چون دیگه واقعا نمیتونستم قدم از قدم بردارم. عفه اومدم که: وای دیار

دارم حالم خیلی بده... روی یه پله نشستم ...

اونم به دو معلوم نشد کجا رفت یهو.. داشتم در اسودگی خستگی در میکردم و به این فکر میکردم جدی جدی دارم زن میگیرم...

قرار بود تمام خرج و مخارج و مامان بده... بابا هم منت گذاشته بود و مثل یه مهمون تو جشنمون بود. هرچند هدیه ی عروسیم بهم

یه ماشین کادو داد. خدایی دمش گرم... فکرشم نمیکردم... با اینکه خیلی سر دیار بازی دراورد اما دیگه به این نتیجه رسیده بود

من انتخابمو کردم و عمرا ازش دست بکشم.

ونوس هم شده بود مثل برج زهرمار...

جالب این بود که چند باری که دیار و برده بودم اونجا مثل مادرشوهرها ی بدجنس و بد طینت باهاش رفتار کرده بود. طوری که

بابا به بار خیلی شیک ضایعش کرد.

دیار هم با مامانم مشکلی نداشت. اما از ونوس خوشش نمیومد. همش میگفت: گوشت تلخه... نجسبه...

منم میگفتم: اون به من و توربیطی نداره... چون هم برای من غریبه است.. هم برای تو... خلاصه همه چیز جور بود.

عقد و عروسی میخواستیم با هم بگیریم. برای عقد قرار بود صبحش بریم محضر و عقد کنیم.. عصر هم جشنمون بود.

دیار از نمایش خوش نیومد... میگفت: مسخره است بریم محضر وبعد تو مراسم عروسیمون برای فیلمبرداری باز خطبه ی عقد خونده بشه...

همش میگفت دوست داره تو محضر سر سفره ی عقدی که اونجا همیشه حاضر واماده است و لابد صد نفر دیگه عروس و داماد سرش نشستن و زندگیشونو شروع کردن عقد کنه و بله رو بگه... من که نمیدونستم اون سفره ی کبره بسته واون نون احتمالا بیات وکپک زده چه خوش یمنی میتونه داشته باشه... ولی دیار بود دیگه... منم که جلوش لال بودم.

مامان برامون خونه هم کرایه کرده بود. دیارهم وسایلشو چیده بود... کار هم قرار بو د برم شرکت بابا ومشغول بشم تابعد که مدرکمون و گرفتیم... همه چیز خیلی زود مهیا شده بود.

مادر دیار خیلی منو دوست داشت... همین خودش یه نعمت بود.

همش داشتم فکر میکردم چقدر زود دارم سروسامون میگیرم... اما از فکر داشتن دیار دلم غنچ میرفت.

دیار بعدا ز چند دقیقه با یه بطری اب و کیک و ابمیوه برگشت و گفت: الهی من بمیرم... صبحی هم صبحونه نخوردی حتمنی ضعف کردی...

کشته مرده ی این محبتهاش بودم.

دلم نیومد بیشتر اذیتش کنم... مثل فنر از جام پاشدم و گفتم: خوبم... فقط یه نمه بجنب... من حوصله ام سر رفته....

دیار فوری گفت: باشه... چند قدمی جلو رفتیم که جلوی یه ویتترین ایستاد... داشت به کاغذی که به در مغازه چسبونده بودن نگاه میکردم.

منم کنجکاو جلو رفتم و بینم اون برگه چیه...

ساخت طلای سفارشی با طرح ومدلی که شما میخواهید.

سفارش از شما ... ساخت از ما...

من که نفهمیدم.

دیار گفت: حمزه؟

-بله؟

با چشمایی که برق میزد گفت: سفارش بدیم؟

-آخه تو که نمیدونی چه مدلی میخوای..

دستم کشید و با هیجان گفت: حالا بیا بریم تو....

و منم دنبالش رفتم. یه البوم جلومون گذاشتن.. حلقه هایی که قبلا سفارش داده بودن.... اما باز دیار درهم بود.

البوم بست و گفت: ما یه حلقه ی ساده میخوام.. طلا سفید باشه و.... انگار که یه جرقه تو ذهنش زده باشه فوری گفت: روش

اسامون حک شده باشه....

فروشنده منظور شو فهمید.

فقط من اون وسط مثل منگولها مونده بودم یعنی چی اسامون روش حک شده باشه... یه چسه حلقه چقدر بود که روش اسمم

بنویسیم؟!

قرار شد روی حلقه ی من اسم دیار حک بشه و روی حلقه ی اون.... اسم من... آخرش فهمیدم منظورش چیه. به نظر جالب میومد.

زن خودم بود دیگه.... باهوش و خوشگل... عشق من...

باورم نمیشد تمام کارهای ما شیش هفت ماهه حل بشه... خدا میدونست چقدر از داشتن دیار خوشحال بودم.

شده بود همه ی زندگیم... اونقدر برام عزیز بود و بهش وابسته شده بودم که مدام میترسیدم از دستش بدم.

و این ترس به سرانجام رسید.. کاش نمیرسید!

رخت خواب پهن کردم... همچین به نفس نفس افتاده بودم که سروش مسخرم کرد و گفت: واسه خودت یه پا بابابزرگی...

محلش نداشتم و لبه ی تخت نشستم و گفتم: تو رو تخت بخواب...

یک ساعت تمام داشت با من تعارف میکرد. آخرش راضی شد.

به سقف نگاه میکردم که گفت: حمزه؟

-هوووم؟

-کارمون درسته...

با مکث گفتم:اره...

به ستمم چرخید و گفت: چقدر فرق کردی...

جوابشو ندادم.

نفسشو فوت کرد وگفت: چقدر اتفاق افتاد... نزدیک دو ساله که میشناسمتو این همه اتفاق و ماجرا...

ادامه داد: تو زندان همش فکر میکردم... به تو... به دیار... به خودم...

دستهامو زیر سرم قلاب کردم و سروش گفت: فکر نمیکردم روزی چنین اتفاقی بیفته... فکر نمیکردم شیرین واز دست بدم واون

بعد یه سال.... صاحب یه پسر شده باشه واسم منو روش گذاشته باشه...

با مسخره گفتم: حالا شاید شوهره دوست داشته اسم سروش و رو پسرش بذاره...

-خوب چرا شیرین مخالفت نکرد؟

جوابی بهم نداد.

ازش پرسیدم: چطوری باهاش آشنا شدی؟

یه اه عمیق کشید و گفت: همسایه ی دیار اینا بود... دوست بودن...دیپلمه بود و پدرش اجازه نداده بود درس بخونه...

یه بار که خاله اش نذری داشت من کاسه اش و بردم خونه اشون... همون موقع یه جوری شدم.

بعدش دیگه بی بهونه و با بهونه اونجا بودم... فقط محض خاطر دیدن شیرین... یه جوری بود.. با وقار و متین...اونقدر که سلامم

نمیکردم بهش...

بعد از دیار خواستم پیرسه اگه پیام خواستگاریش چی جواب میده... دیار هم وقتی جواب و بهم داد... انگار دنیا رو بهم داد..

نمیدونستم اونم حسی به من داره... هیچ وقت فکرشوهم نمیکردم بعد اون همه دختر از یه دختر چادری ساده ومحجوب خوشم

بیاد... با عقاید سنتی و مذهبی.... به هر حال من دوستش داشتم واونم منو میخواست... همین خواستن برای شروع کافی بود...

قرار شد بعد از فیلمبرداری فیلمم و فروشی که براش رویاپردازی میکردم برم دستشو بگیرم و بریم سر زندگیمون... مثل تو

ودیار... که همه چیزو راحت گرفتید... ساده و بی دغدغه...

یه اهی کشید واروم گفت: نشد... نشد که نشد...

چیزی نگفتم و گذاشتم خالی بشه... یه جورایی درکش میکردم.

یه جورایی هم نه... اگه بلند پروازیه اش نبود... اگه کارا وافکار احمقانه اش نبود الان پدر اون بچه سروش بود.

نمیدونم پیش خودش چه فکر ی کرد که یه فیلم بدون مجوز نسبتا سیاسی بسازه و مثلا مملکت و نقد کنه... بعدشم اخر وعاقبتش بشه زندان وحبس..

یک ماه تمام ازش خبری نداشتیم... وسط فیلمبرداری ریخته بودن کارگردان که خودش بود وتهیه کننده وچند نفر دیگه رو گرفته بودن... بعد از یه مدت

تازه باید کلی خدا رو شکر میکردیم.. اعدامش نکرده بودن.. با اون فیلمنامه وموضوعی که اون فیلمبرداری کرده بود تمام فعالیت اگران ها وسازمان ها رو زیر سوال برده بود...

هرچند من اون موقع خیلی درگیر مسائل نمیشدم.. فقط رضا بود که هم حواسش به سروش بو دهم من...

با خراب شدن اوضاع من انگار راه صاف شد برای خراب شدن ارزوهای بقیه...

نفسمو فوت کردم.

سروش اروم گفت: میدونی حمزه.... گاهی از خودم بدم میاد...

-منم همینطور...

سروش نفس عمیقی کشید وگفت: نمیدونم عاقبت این کار چیه... اما مطمئنم برای دزدی از بانک... اینقدر عذاب وجدان نمیگیرم

که بعد از این کار...

وسط حرفش اومدم وگفتم: جا زدی؟

-نه.... اما کار درستی نمیکنی...

-خوبه که جا نزدی....

-حمزه... من پولمو میگیرم میرم.. اما فکر بابات باش... تا اخر عمرت میخوای با چه رویی تو چشماش نگاه کنی... اون ونوس و

خیلی دوست داره... حالا ونوس هر چی که هست... تو حق نداری اینکارو با پدرت بکنی... چه طوری میتونی تا اخر روز زندگیت به

بابات نگاه کنی و دم نرنی...؟

-نترس...چیزی به اخر عمرم نمونده...

سروش نگاهم کرد و منم به پهلو غلت زدم. صورت دیار مثل همیشه جلوی چشمم بود.

نمیدونستم کارم درسته یا نه ... اما دیگه راهی و که شروع کرده بودمو باید تا تهش میرفتم. دلم نمیخواست نا تموم بمونه...

میخواستم بابا رو راحت کنم.

اون لیاقت بیشتری داشت.

نفسمو فوت کردم.

سروش صدام کرد. اصلاح صورتم تموم شده بود... چند مشت اب یخ پاشیدم تو صورتمو سروش دوباره صدام کرد.

کلافه گفتم:اومدم...

در وباز کرد و گفت:گوشیت داره زنگ میخوره...

با حوله صورتمو خشک کردم و گوشیمو جواب دادم.

-بله؟

-الو.... حمزه خان...

-بله خودم هستم...

-به جا آوردید؟

چشمهامو ریز کرده بودم و سعی داشتم ذهنمو متمرکز کنم. صداش اشنا بود. هان.... معصومه...فتحی.

-بله..بله.... حال شما...

-ممنون... صبحتون به خیر....

روی تختم نشستم و گفتم: صبح شما هم به خیر... حالتون خوبه؟ بابا خوبن؟

-بله... الحمدالله حالشون خوبه.. پریروز مرخصش کردیم...

-خوب خدا رو شکر...

-راستش من تماس گرفتم به خواست پدرم البته... ایشون خیلی دوست داشتن شما رو بینن... منم ازتون دعوت میکنم... به

صرف نهار تشریف بیارید... کلبه ی ما رو اگه درخور میبینید...

اُه... چه لفظ قلم...

خندیدم و گفتم: خواهش میکنم... من که کاری نکردم...

-نفرمایید... اگر مقدوره براتون ما ظهر منتظر تون هستیم...

نمیدونستم قبول کنم یانه... اصلا من چه سنخیتی داشتم باهاشون... ولی خیلی وقت بود مهمونی نرفته بودم.

-چشم... ظهر خدمتتون میرسم...

-واقعا؟؟؟

همچین گفت فکر کردم اصلا توقع نداشت من قبول کنم. از هول بودن خودم بدم اومد .

معصومه فوری گفت: وای خیلی خوشحالمون میکنید... ما منتظریم...

بعد چند تا جمله ی کوتاه خداحافظی کردم. بعد از اون همه وقت میخواستم برم مهمونی...

سروش تو اتاقم با ونوس بازی میکرد.

-کی بود؟

-یه اشنا...

-دختر بود؟

از فکری که توسرش بود اخمهام رفت توهم... خودشم فوری فهمید گفت: ظهر من چی کار کنم؟ شما که تشریف میبرید مهمونی

انگار... و خندید.

نفسمو فوت کردم... تو چشمهای دیار خیره بود. به قاب عکسش...

-من اینو پیوشم...

-نه... اون مشکیه رو پیوش...

-نه ه ه ه... اونو قبلا پوشیدم مامانت دیده...

کشیدمش کنار ودر کمد وباز کردم ویه نگاهی به لباسه‌هاش کردم.....

یه کت و دامن سبز پسته ای و دراوردم وگفتم: این همونه که من خریدم...

خندید و ازم گرفتشو و گفت: اره... بس که خزی... این رنگه انتخاب کردی؟

هیچی نگفتم و دیار با خنده گفت: باشه خر خوبم... همینو می پوشم...

و منو هل داد از اتاق بیرون...

نیم ساعت تمام داشتم به ناله های مادر دیار از ارتروز گردن و غیره گوش میدادم. هرچند خوش صحبت بود. اما وقتی پیش دیار

بودم دوست داشتم همش پیش دیار باشم...

در اتاق باز شد ومثل یه پرنسس از اتاق بیرون اومد.

با اینکه رنگش زیادی جیغ بود اما قشنگ تو تنش نشسته بود و زوایای اندامشو نشون میداد.

اینو میخواست جلو علی بپوشه... عمرا بذارم.

یه لبخند بهم زد وگفت: خودمونیم ها... خیلی خوشگله...

مادر دیار صندلیشو به حرکت درآورد وگفت: سلیقه ی پسرمه ... و من خندیدم.

اما تا مادر دیار رفت اشپزخونه گفتم: دیار....

-بله؟

-میشه نپوشیش؟

-چرا... تو که خودت گفتی خوبه؟

-اره... اما دیگه زیادی خوبه...

-حمزه گیر نده دیگه... تو حاضری منم یه مانتو بپوشم بریم...

-دیار...

یه جوری با تحکم صداش کردم که راست ایستاد وگفت: چیه؟

-اینو نپوش...

-آخه چرا؟

من میگم نپوشش...

آخه کردوگفت: ولی من خودم دوست دارم همینو بپوشم...

صدای مادر دیار اومد: اسفند دونه دونه...

دیگه نرسیدم بقیشو گوش کنم... داشتم خفه میشدم... به سمت اتاق رفتم... اسپریم تو کیفم بود.

دیار سر مامانش داد زد: ماما... تو که حالشو میدونی...

طفلك خانم وفادار گاهی حواسش میرفت... نفسم که جا اومد یه گوشه رو زمین کنار تخت خواب دیار نشستم.

دیار یه لیوان آب گرفت جلو من گفت: خوبی؟ ببخشید تو رو خدا..

باز ننه من غریبم بازیام شروع شد.

با اینکه خوب بودم گفتم: این... و... ن... پوش...

-باشه چشم. هر چی تو بگی.. و لیوان ابو به لبهام چسبوند. خوب نقطه ضعفی دستش داده بودما...

سنگینی لیوانی که دست سروش بود و رو لبام حس میکردم.

با نگرانی نگاهم میکرد.

لیوان آب و پس زدم. یه بغض وحشتناک تو گلو بود.

سروش اروم گفت: حمزه...

نفسمو فوت کردم گفتم: ظهر که رفتم... بابا هم که شرکته.. تویی و ونوس... خودت میدونی... و از جام بلند شدم... باید دوش

میگرفتم... ماشین هم که گند برداشته بود باید یه کم تمیز کاری میکردم... کلی وقت داشتم اما بدم میومد دقیقه نود باشم.

جلوی ماشین وایستادم... باید میبردمش کارواش... خودم که عمرا بهش دست بکشم...

سوئیچمو برداشتم... از سروش هم خواستم باهام بیاد... مخالفتی نکرد. سوار شد و باهم به سمت کارواش رفتیم.

جلوی ماشین وایستادم... باید میبردمش کارواش... خودم که عمرا بهش دست بکشم...

سوئیچمو برداشتم... از سروش هم خواستم باهام بیاد... مخالفتی نکرد. سوار شد و باهم به سمت کارواش رفتیم.

تا وقتی که ماشین و بشورن سروش گفت: لباس داری؟

—اره...

دستمو کشید و گفت: بیا حالا بریم... به زور مجبورم کرد از کارواش خارج بشم. دوست داشتم بالا سر ماشین وایسم تا درست

و حسابی تمیزش کنن واز کارشون نزنن... ولی سروش مهلت نداد.

نزدیکای کارواش به پاساژ بود.

گیر داده بود به پیراهن بخرم... منم بدم نمیومد. خیلی وقت بود دستم برای خودم تو جیبم نرفته بود.

به پیراهن ابی نشونم داد. از مدلش خوشم اومد... رفتیم تو...

از فروشنده خواستم به رنگ سورمه ای یا قهوه ای سوخته رو بهم بده...

پیراهن اسپورت بود... رنگ قهوه ایش خیلی شیک بود.

—حمزه میدونی تو همیشه باید قهوه ای بپوشی...

—چرا؟

—چون به رنگ پوست وچشمات بیشتر میاد...

لبهامو جمع کردم و گفتم: کی تو عروسیش قهوه ای میپوشه؟

—نگفتم واسه عروسی... الان این کت شلوار نوک مدادی که خیلی خوشگله...

به صورتم خیره شد و در حالی که یقه ی کتم و مرتب میکرد گفت: میتروسم شب عروسی بدزدنت ازم... با این چشمای قهوه ای و

موهای فندقی و.... میگما پسر مژه بلندم نوبره ها... و غش غش خندید.

تو اینه به خودم نگاه کردم.

صورتم تو مایه های مامان بود و قد و هیکلم تو مایه های بابا.. خلاصه از هر کدومشون به چیزی گرفته بودم.

سروش زیر گوشم گفت: چقدر تیره؟

بی حواس بهش نگاه کردم.

قهوه ای و انتخاب کرده بودم. به جین قهوه ای سوخته هم داشتم... کفش کرم داشت... تیپم جور میشد.

سروش چیزی نگفت. منم اونقدر درگیر ذهن شلوغم بودم که چیزی نگفتم. از مغازه زدم بیرون... رفتیم سراغ ماشین.

آماده بود. سوار شدیم و به سمت یه شیرینی سرای خوب رفتیم.

یه لحظه حس کردم دارم میرم خواستگاری...

بعد از کمی چرخیدن وانجام خرید گل و شیرینی به سمت خونه ی اونا رفتم.

موهامو مرتب کردم و سوئیچ و به سروش دادم که برگرد خونه.

هم دسته گل و هم جعبه شیرینی گرفته بودم و هنوز مردد بودم که برم یا نه... یه کمک و حالا هم یه نهار... نفسمو فوت کردم

زنگ وزدم.

محمد جواب داد: بله...

-حمزه ام..

-بفرمایید. خوش اومدین...

یقه ی پیراهن قهوه ای سوختمو کشیدم بالا و وارد شدم.

خونه اشون ومیدونستم کجاست.

معصومه و محمد جلوی در منتظرم بودن... کفشهامو دراوردم. ترجیح میدادم پدرش هم جلوی در میومد.

سرمو انداختم پایین ویه سلام اروم تحویلشون دادم.

معصومه شیرینی وگل واز دستم گرفت وگفت: خیلی خوش اومدین.... چرا زحمت کشیدید... به خدا راضی نبودیم.

لحن صمیمیش باعث شد زیاد فکر نکنم اومدنم اشتباهه...

یه مردی روی مبل نشسته بود.محمد دستمو گرفت وگفت: بابا نمیتونه زیاد سر پا بمونه...

یه لبخند زدمو رفتم سمت آقای فتحی.

طفلک به خاطر من نیم خیز شد.

دستشو فشار دادمو کنارش نشستم. بر خلاف تصورم خیلی سرحال و خوش صحبت بود.

معصومه هم مدام میوه و شیرینی میاورد و میرفت ومیومد.

یه تونیک و دامن بلند پوشیده بود و روسری سرش بود. به نظرم خیلی تغییر کرده بود.

نوک موهاش از پشت روسری بیرون زده بود. شاید تاو سطای کمرش میومد... سعی کردم زیاد نگاش نکنم... اما عطرش خیلی خوشبو بود.

وقتی برام چایی گرفت. نگاهش کردم... صورتش با مزده بود... یه کم ارایش داشت.

با بی اهمیتی تشکر کردم.

اقای فتحی از هر دری حرف میزد. از کار من و تحصیلاتم و غیره. دیگه جدی جدی فکر کردم اومدم خواستگاری.

دستمو بردم جلو تا چایمو بردارم که پرسید: چرا خانمتونو نیاوردید؟

معصومه یه نگاهی به من کرد... من همونطور دستم خشک شده بود. نفسمو پوف کردم و از خوردن چایی منصرف شدم و گفتم: فوت شدن....

اقای فتحی ابروهاشو بالا داد.

معصومه فوری گفت: نهار آماده است... بفرمایید...

اونقدر تو هم رفته بودم که اصلا متوجه نشدم چی دارم میخورم. هرچند طعم خوب غذا باعث شد زیاد فکر نکنم چقدر بلا سرم اومده.

معصومه خیلی زحمت کشیده بود. معلوم بود دختر باسلیقه و خونه داریه....

اقای فتحی هم برای اینکه منو از حال وهوام در بیاره شروع کرد از خاطرات جبهه اش گفت.

بازم ادمایی که همش تو گذشته بودن...

تو جبهه شیمیایی شده بود و یه ترکش هم تو کمرش یادگاری داشت.

چیزی نگفتم... تمام مدت سکوت کرده بودم.

معصومه قبلا باهام حساب کرده بود... اقای فتحی گفت: تو این دوره زمونه ادمهایی مثل تو کم پیدا میشن...

یه لبخند تحویلش دادم. دلم میخواست زودتر برم خونه و اخبار و از سروش بگیرم.

ساعت از چهار عصر گذشته بود که کم کم قصد رفتن کردم.

خیلی اصرار کردن که بمونم... آقای فتحی خودش تا جلوی در اومد.

منم ازشون تشکر کردم. لحظه ی آخر چشمم به معصومه افتاد که با لبخند نگام میکرد. معنی نگاهش و اون لبخند معنا دار باعث

شد جوابش یه نگاه و یه لبخند محو باشه !

وارد خونه شدم... ونوس در حالی که یه چادر سرش انداخته بود به استقبالم اومد.

به سروش نگاه کردم.

سعی کردم لبخند بزنم ... کنار سروش نشستم. ونوس رفت که برام چایی بیاره.

اروم گفتم: خوب تعریف کن.

سروش با حرص گفت: گشتی گشتی واسه بابات زن گرفتی؟

ابروهامو بالا دادم و خواستم جوابشو بدم که ونوس اومد و گفت: اتفاقا اقا سروش هم همین الان اومدن...

خنده ام گرفتم... سروش یه سه چهار ساعتی بود که اومده بود.

سروش با اشاره ی ابرو ازم خواست بریم طبقه ی بالا ...

تا در اتاق و بستم با صدای بلند گفت: این دیوانه است...

جلوی دهنشو گرفتم و گفتم: میخوای همه چی خراب بشه؟

با عصبانیت لبه ی تختم نشست و گفت: بابا این دیگه کیه... باورت نمیشه چه ادم... و توچشمام نگاه کرد و ساکت شد.

بعد از کمی سکوت با حرص گفت: نزده میرقصه...

نفسمو فوت کردم و گفتم: پس جور میشه ببریش خونه ات؟

سرشو بالا گرفت و گفت: فکر کنم همین الانم بهش بگم سر سه سوت یه بهانه جور میکنه باهام میاد... سرشو تکیه داد و با چند

فحش ابدار گفت: چطور بابات نفهمیده؟

شونه هامو بالا انداختم.

سروش بعد از چند ثانیه گفت: پولمو کی ارزش بگیرم...

-هر وقت خواستی...

سروش اروم گفت:خوبه... اما حمزه.. این زن باباتو طلسم کرده... در اینکه خیلی هم... هست شکی نیست اما حمزه... هنوزم درسته کارمون؟

-بابای من عین کبک سرشو کرده زیر برف... اگه اون فیلم وبینه سر عقل میاد... طلاقش میده همون راحت میشیم.

سرمو میون دستهام گرفتم وگفتم: اصلا بیخیال خونه ی تو... همین جا هم میشه...

با تعجب تو چشمهام نگاه کرد وگفت: اینجا؟

-اره... بابا دو هفته ی دیگه میره مسافرت... اگه جور بشه... نگاهش کردم.

چیزی نگفت.

بعد از چند تا نفس عمیق کشید وگفت: وقتی کنکور قبول شدم گفتم دیگه اخر خوشبختیه... وقتی هم که اخراج شدم گفتم دیگه اخر بدبختیه...

-خوب؟

روی تختم دراز کشید وگفت: حالا نمیدونم چی بگم.... بدبختی یا خوشبختی؟

جوابشو ندادم... خوابم میومد.

روی زمین یه بالش پرت کردم پهن شدم. چشمهای معصومه خیلی جذاب بود. به سقف خیره بودم... دو نوع دسر درست کرده بود... همش هم خودش.

از خونه هم میشد فهمید چقدر با سلیقه است.

چشمهامو بستم... تصویر چندش اور ونوس جلوی صورتم بود.حتی یک درصد معصومیت هم نداشت که دلم براش بسوزه...

هرچی بیشتر میگذشت بیشتر مصمم میشدم.... نمیدونم چقدر بهش فکر کردم که کم کم خوابم برد...

نمیدونستم کجام... یا اینجا کجاست... تو یه خونه بودم... یادم اومد همون خونه ای که با دیار کرایه کرده بودیم.... همونجا که قرار

بود زندگیمونو شروع کنیم.. زندگی ای که هیچ وقت شروع نشد.

روی مبل نشسته بودم.

از جام بلند شدم... عطر دیار وحس میکرادم.صدای هق هق ارومش و هر لحظه بلند تر میش و میشنیدم. وارد اتاق شدم.. دیار مقابل

پنجره ایستاده بود و گریه میکرد.

دستم رو شونه اش گذاشتم و گفتم: چی شده دیار؟

دیار به سمتم چرخید. صورتش خیس اشک بود.

حق هق میکرد و چشمهایش سرخ بود.

ماتم برد.

کامل به سمت خودم چرخوندمشو گفتم: چی شده دیار؟ چرا گریه میکنی؟

دیار بریده بریده گفت: چرا حمزه؟ چرا...

نمیدونستم چی شده... با هول پرسید: چی چرا؟ مگه چی شده؟

دیار اروم گفت: چرا نمیخواهی بیای پیش من؟ مگه دلت برام تنگ نشده؟

-معلومه که دلم برات تنگ شده....

دیار با گریه گفت: نه... نه داری دروغ میگی... تو نمیخواهی بیای پیش من.... تو دیگه منو دوست نداری...

بازوهاشو تو دستهام گرفتم و گفتم این چه حرفیه دیار؟؟ من دوست دارم... خیلی دوست دارم...

اما اون با گریه و هق هق گفت: نه... داری دروغ میگی... تو منو دوست نداری... دیگه دوستم نداری... دیگه دوستم نداری...

نمیدونستم چی بگم که یه دفعه از خواب پریدم.

سروش با هول گفت: چی شد؟

روی صندلی کامپیوترم نشسته بود. ونوس هم درحالی که زبانش بیرون بود و خیره منو نگاه میکرد...

-خواب دیار و دیدم...

سروش کامل به سمتم چرخید و گفت: خوب؟

-نمیدونم.... خواب عجیبی بود...

-سروشو تکنون داد وگفت: خواب دم غروب تعبیر نداره...

-غروب؟

نگامو به ساعت رو میز انداختم... فکر میکردم صبح شده باشه.

کتفم خشک شده بود. به زور از جام بلند شدم و خواستم برم طبقه ی پایین ...

سروش صدام کرد.

-هان؟

سروش: ونوس شمارشو بهم داد... گفت : دلش میخواد رابطمون ادامه دار باشه..

-تو چی گفتی؟

-منم گفتم به بابای صمیمی ترین دوستم خیانت نمیکنم....

سرمو به سمتش چرخوندم.

-چیه؟ نکنه توقع داشتی به همین زودی قبول کنم؟

-احمق ... برای چی کشش میدی؟

-برای اینکه شک نکنه... حمزه من دوست توام... حالا بعد یه عمری تو که هیچ وقت اهل رفیق بازی نبودی دوست شهرستانی تو

اوردی تو این خونه و زن بابات ازش خوشش اومده... نکنه واقعا توقع داشتی بند و اب بدم؟ باشه... من مشکلی ندارم.. اما اگه شک

کرد خودت جمعش کن....

از یه طرف راست میگفت. از یه طرفم...نمیدونستم چیکار کنم. کف دستمو محکم به دیوار زدم... لعنتی ... یعنی اینقدر عوضی

بود؟ بابای من که این همه بهش خوبی کرده بود. هیچی براش کم نداشته بود... اینطوری میخواست مزد زحمتاشو بده؟

-کاش قبول میکردی سروش....

-حمزه.. میخوای ضایع بشیم... نمیگه از اول قصدش همین بود؟ اون بزرگتره ... از جفتمون... اینقدرم احمق نیست...

-دل میخواد زودتر این قضیه فیصله پیدا کنه...

سروش چیزی نگفت.

کیفمو برداشتم و اسپریمو دراورددم.

سروش از جاش بلند شد و کنارم نشست و گفت: اگه میخوای ادامه اش ندیم...

-نه... فقط فکر میکردم سر دو روز ونوس اینقدر راحت دوباره اسپریمو گذاشتم تو دهنم...

داشتم به دیار فکر میکردم. به خوابی که دیده بودم. هیچ وقت نیومده بود به خوابم... اما حالا اینطوری.. با چشم گریون... انگشتمو رو عکسش کشیدم. چرا باید بعد این همه وقت سهم ازش یه عکس با شیشه ی سرد و یه سنگ قبر با سنگ سرد باشه؟ اخ چقدر سرد... اونقدر سرد که همه ی وجودمو میگرفت و به لرزه مینداخت.

کاش بود... کاش هنوز بود... چقدر به بودنش احتیاج داشتم.

هر کاری میکردم خوابم نمی برد.

این دو سه هفته ی اخیر اونقدر شلوغ بود که نمیدونستم به کدوم خط فکریم مجال رژه رفتن بدم.

سروش خیلی راحت تونست قاپ ونوس و بدزده... ونوس هم هر از گاهی مثل احمقها به من توجه نشون میداد.

دنبال یه فرصت مناسب بودیم که ونوس و به خونه ی سروش بکشونیم و کارو تموم کنیم.

بعد از یه مدت طولانی رفتم دانشگاه... چقدر محیطش خفه بود. حال از اون محیطی که تک تک گوشه و کنارش منو یاد دیار مینداخت متنفر بودم. اما میخواستم ادامه اش بدم. میخواستم تمومش کنم... قبل از تموم شدن خودم میخواستم تموم بشه... نمیخواستم کاری و نصفه نیمه بذارم ...

یه بار با معصومه حرف زده بودم و اون گفته بود که حال پدرش باز بد شده و بردنش بیمارستان... دکتر میگفتن دیگه باید بستری بشه... اما پدرش مخالفت میکنه.

ازم خواسته بود باهاش حرف بزnm... یه جواری دلم میسوخت براش... با اون سن و سال مسئولیت برادرش و نگهداری از پدرش خیلی سخت بود.

دوست داشتم کمکش کنم... اما نمیدونستم چه جوری.... تمام کمکم این بود که با دکتر احدی حرف بزnm و هزینه ها رو براشون کاهش بدن و من پرداخت کنم.

با مامان اشتی کرده بودم.

نامزدی علی به خوبی برگزار شده بود... برای زهرا خواستگار اومده بود. اما خودش رد کرده بود. مامان مدام اصرار داشت زهرا

زودتر جواب بده. دلایلو برای رد کردن خواستگارش نمیفهمیدم. رو بهترینشون هم یه ایرادی میذاشت...

سعی کردم یه نفس عمیق بکشم... اما به سرفه کشید... سر جام نیم خیز شدم. خوابم میومد اما خوابم نمی برد.

چراغ حیاط روشن بود.

از پنجره نگاه کردم... کسی نبود.

اسپریمو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم تا چراغ حیاط و خاموش کنم.

بابا روی صندلی نشسته بود و سیگار میکشید... عجیب بود که از پنجره ندیده بودمش خواستم برگردم که صدا م کرد.

-حمزه؟

-بله؟

-چرا نخواستی؟

-خوابم نمیومد...

به سمتم چرخید و تو چشمم خیره شد.

دود سیگارش بهم خورد... یکم رفتم عقب تر... به دیوار تکیه دادم.

بابا فوری سیگارشو خاموش کرد و با صدای خش داری گفت: بشین یه کم باهم حرف بزنیم...

همونجا رو زمین نشستمو به دیوار تکیه دادم.

بابا به صورتم نگاه کرد و گفت: امروز دکتر احدی بهم زنگ زد...

یکم سیخ شدم.

با یه صدای از ته چاه پرسید: چرا بهم نگفتی؟

-چیو؟

-من باید از زبون اون بشنوم؟

هیچی نگفتم.

با غضب گفت: فردا میریم دکتر...

- که چی بشه؟

- حمزه جان؟

- هان؟

- منظورت چیه؟

- واضحه...

- با کی داری لج میکنی؟

- فکر کن با خودم...

- میخوای با چشم باز خود کشی کنی؟

اونقدر عصبانی و فریاد وار این جمله رو به زبون آورد که یه لحظه ازش ترسیدم. مثل بچیگهام... هر وقت که با غد بازی ازش

میخواستم بریم پیش مامان و اون مخالفت میکرد و آخرش با همین لحن سرم داد میکشید...

- اره...

از جاش بلند شد و جلوم زانو زد و گفت: حمزه بابا... همین الانشم دیر شده...

- خودم خواستم دیر بشه...

- حمزه جان.....

با چشمهای پر اشک بهم نگاه میکرد.

بعد از چند لحظه سکوت گفت: نمیخوام از دستت بدم...

خنده ام گرفت... بابای ما کجا بود... چقدر خودخواه.

تو چشمات نگاه کردم و گفتم: منو خیلی وقته از دست دادی....

منو همون موقع که از مامان جدا شدی از دست دادی... همون موقع که با ونوس ازدواج کردی از دست دادی... همون موقع که به

خاطر ونوس زدی تو گوشم و از خونه بیرونم کردی از دست دادی.... همون موقع که با دیار مخالفت کردی از دست دادی... منو...

با بغض گفتم: منو همون موقع که دیار و کشتی از دست دادی...

-من؟؟؟ من دیار و کشتم؟

از این قیافه ی حق به جانبی که گرفته بود و فکر میکرد بی گناهه متنفر بودم.

با یه صدای بلند که از عصبانیت میلرزید سرش فریاد زد:

-اره... تو... تو و رزمنده های جنگتون... تو و اون جنگ مسخرتون که هیچ وقت تموم نمیشه... تو اونو کشتی... منم داری میکشی...

این همه ادمو دارید میکشید... منم یکی از همونا... چه فرقی برات میکنه؟ پسرت باشه یا دشمنت... کشتن تنها هنر تو و

دوستاته... ارزو هامو کشتی... همه ی زندگیمو... همه چیزمو ازم گرفتی... حالا... همه ی هم و غمت اینه که منو از دست بدی؟ تو

منو از دست دادی... نگام کن؟ چی ازم مونده... هیچی... اون جنگ لعنتیتون هیچی از من نداشته... دیگه چی میخواستی باشم؟

چی بودم که نگران این بودی که منو از دست ندی؟... خیلی پرتی حاج ایرج حاتمی... حاجی مکه نرفته... من یه عمره که دیگه

نفس کشیدنم زوریه... اجباریه... چیه؟ فکر الانتو نمیکردی؟ فکر نمیکردی جلوت وایسم؟

دستاشو رو شونه هام گذاشت. متوجه صورت خیس اشکش نبودم.

با بغض گفت: حمزه جان... من مقصر نبودم...

-چرا... چرا بودی... تو اونو ازم گرفتی... هیچ وقت نمی بخشمت... هیچ وقت...

از جام بلند شدم .. دیگه نمیتونستم تحمل کنم. پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم... در اتاقمو بستم... پشت در نشستم و سرمو میون

دستم گرفتم... از بغض داشتم خفه میشدم اما نمیخواستم گریه کنم. ضعیف باشم... حالم از خودم و ضعفم بهم میخورد.

با صدای زنگ ساعت از خواب پریدم... یه نگاهی به اطرافم کرده... پشت در اتاقم ... نشسته خوابم برده بود.

نفسمو فوت کردم واز جام بلند شدم. باید میرفتم سر کلاس... یه نگاهی به صورتم کردم... چشمهام سرخ سرخ بود.

پیراهن مشکیمو تنم کردم غذای ونوس و جلوش گذاشتم. کیفمو برداشتم وسوار ماشینم شدم .

ضبط و ساعت هفت صبح روشن کردم.

صداشو تا ته بلند کردم. مثل همیشه فرهاد بود که میتونست ارومم کنه.

یه شب مهتاب...

ماه میاد تو خواب

منو میبره...

کوچه به کوچه

باغ انگوری باغ الوچه

دره به دره صحرا به صحرا

اونجا که شب پشته بیشه ها به پری میاد ترسون و لرزون

پاشو میذاره تو آب چشمه ... شونه میکنه موی پریشون

.....

.....

.....

شهیدان شهر...

مستیم وهوشیار شهیدان شهر

خواهیم و بیدار شهیدان شهر

آخرش به شب ماه میاد بیرون

از سر اون کوه بالای دره

روی این میدون

رد میشه خندون

به شب ماه میاد

تا به خودم اومدم جلوی ورودی بهشت زهرا بودم.

دلم برآش به ذره شده بود... خسته شده بودم بس که باید با به سنگ حرف میزد و جوابی نمیگرفتم. دلم برآش تنگ شده بود...

خیلی زیاد... میخواستم باز باشم... باز بینمش... باز حسش کنم... کنارم باشم وارومم کنه... دلم برای حرفهای و نگاهش تنگ شده

بود. چرا نبود... چرا رفته بود... چرا تنهام گذاشت.

سرمو روی سنگ پر خاک و سردش گذاشتم... سنگش سفید بود.

صدای هلهله و کل کشیدن میومد...

نگام به لباس سفیدش بود... اونقدر قشنگ به تنش نشسته بود که اصلا دوست نداشتم چشم ازش بردارم. با اون ارایش ملیح

و موهایی که حلقه حلقه دورشو گرفته بود مگه میشد که من بتونم نگاهش نکنم... همشو ن به طرف... اون لبخند هاش به طرف...

اون لبخندایی که هزار تا حرف توشون بود.

میگفت: خوشحاله... راضیه... همین به دنیا می ارزید.

به خانمی جلو اومد و باهامون سلام و علیک کرد.

دیار زیر گوشم گفت: همسر دکتر زمردی...

زمردی همون دکتر دندون پزشکی بود که باعث شده بود سر دیار داد بزخم و بهش شک کنم...

به دیار نگاه کردم.

زیر گوشش گفتم: راضی ای؟

-اره...

اونقدر محکم گفت که به نفس راحت کشیدم.

-توراضی ای؟

-اره... به خنده ی ناز تحویلیم داد و دستمو تو دستش گرفت. حلقه هامون خیلی شیک از اب دراومده بود. در عین سادگی معنی

زیادی داشت.

مهمونا زیاد نبودن... اما جمعمون صمیمی بود... اونقدر بهش چسبیده بودم که صدای ارکست در اومد که اقای داماد تشریف

نمیارید؟

مجلسمون مجزا بود.

به فشار محکم به دستم داد و گفت: اون ور مراقب خودت باش... خندیدم و تا آخرین لحظه که از سالن خارج بشم نگامو از ش

نگرفتم.

تو قسمت مردونه هم مثل اسفند رو اتیش فقط دلم میخواست مجلس زودتر تموم بشه... حالا مگه زمان میگذشت...

تمام مدت داشتم باهاش اس ام اس بازی میکردم.

صبح تو محضر همون بار اول جوابمو داد.

عاقد که ازش پرسید چرا همون بار اول.. گفت: میترسم موقع گل چیدن و گلاب آوردن یکی قاپمو بدزده...

همیشه یه حرفی تو استینش داشت.

شاهدین عقدمون سروش و علی بودند. زهرا گریه اش گرفته بود. چقدر دلم میخواست واقعا خواهر واقعییم بود....

نفسمو فوت کردم... با اینکه همه چیز خوب بود اما هنوز نگران بودم.

فردا قرار بود بریم خرمشهر... میخواستیم بریم سرخاک پدرش... تو یکی از منطقه های قدیمی خاکش کرده بودند. به درخواست

خودش...

به قول خودش میخواست پز منو به باباش بده...

قرار بود شبو تو هتل بمونیم و فردا بریم خرمشهر و بعدشم بریم مشهد و بعدم یه چند جای دیگه... یه ایران گردی اساسی...

از داشتنش رو ابرا بودم. دیگه همه چیز تموم شده بود. خوشحال بودم. میخندیدم... همه چیز خوب بود... خیلی خوب... مثل

خواب... مثل یه خواب قشنگ...

اره... واقعا هم مثل یه خواب بود... به همون کوتاهی.

اروم روی اسمشو بوسیدم. بوی خاک تو دماغم پیچید و باز سرفه ام گرفت.

تنه امو به یه درخت تکیه دادم... به اسمون خیره شدم ابری بود... انگار هوس باریدن داشت.

خودمو جمع کردم... سردم بود.

خودمو جمع کردم... سردم بود.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای موبایلم به خودم اومدم...

سروش بود.

جوابشو دادم.

-بله؟

-کجایی؟

-بگو کارتو...

با کمی من من گفت: ونوس بهم زنگید...

بی تفاوت گفتم: خوب؟

-عصر باهاش قرار بذارم؟

-کارگردان تویی...

یه نفس عمیق کشید و گفت: نویسنده ی این فیلمنامه هم تویی...

جوابشو ندادم.

-حمزه؟

-هووووم؟

-مطمئنی؟

-اره...

-یه طرف قضیه باباته....

-میدونم...

-حمزه؟

-هان؟

پوفی کشید و گفت: فردا اول وقت اون فیلم..... دستته....

بی هیچ حرف دیگه ای قطع کرد.

خواستم گوشیمو خاموش کنم که باز زنگ خورد.

معصومه بود.

جوابشو دادم... میخواست هزینه ی عکس وازمایشا رو پرداخت کنه... پرسید :کجا میتونم بینمتون؟

-عصر میام بیمارستان..هم ملاقات پدر هم یه صحبتی باشما داشته باشم..

-پس تاعصر... ببخشید بابا صدا م میکنه...

-سلام برسونید.... خداحافظ.

گوشیمو خاموش کردم.

داشتم فکر میکردم. به کاری که داریم میکنیم... به اتفاقاتی که بعدش قراره بیفته...

به اسمون خیره شدم... نمیدونم چقدر گذشت که چشمامو بستم حضور دیاروحس میکردم. یه لحظه پلکهامو باز کردم. رو به روم

ایستاده بود.

با چشمهای خیس اشک داشت بهم نگاه میکرد.

دستموبه زور دراز کردم که بگیرمش... اما عقب رفت...

خواستم از جام بلند شم... اما سنگین بودم... نمیتونستم تگون بخورم.

دیار با گریه گفت: چرا حمزه؟ چرا دیگه منو دوست نداری؟ مگه نگفتی تا آخرش عاشق منی؟ مگه نگفتی...

زبونم تو دهنم نمیچرخید که جوابشو بدم...

جلوم نشست و با هق هق گفت: حمزه... من این همه وقت منتظرت بودم... تو رو خدا بیا... بیا همیشه برای هم باشیم... حمزه من

نمیخواهم از دستت بدم...

سعی کردم یه حرفی بزنم... اما صدای رعد و برق اومد ویهو چشمامو باز کردم...

دیار نبود... زیر بارون بودم... خیس خیس شده بودم.

نمیدونم چقدر گذشت. تمام تنم می لرزید... پاچه های شلوارم گلی شده بود. از جام بلند شدم... سرم گیج میرفت. چرا دیار هر بار

میگفت من دوستش ندارم... چرا؟ ... چرا اینطوری فکر میکرد؟

به سنگش نگاه کردم...

-دیگه منو نمیشناسی؟

-تابودی شک نمیکردی...

-حالا...

-دیار چرا اینقدر پریشونی؟

خم شدم ویه فاتحه براش خوندم... یه دستی روی سنگش کشیدم. دلم میخواست برم جایی و داد بزنم.

نفسمو فوت کردم و راه افتادم که برم.... تا توی ماشین نشستم.. بخاری و روشن کردم. از سرما دندونام بهم میخورد.

یاد سروش افتادم. یاد اینکه تا الان ممکنه ونوس و... چشممو بستم...

نمیخواستم بهش فکر کنم. ونوس حقش بود. هر بلایی که سرش بیاد حقیقه... جزای خیانت همینه...

سرمو رو فرمون گذاشتم. یاد گوشیم افتادم... روشنش کردم... به سروش زنگ زدم.. اما به اولین بوق نرسیده قطع کردم.

نمیدونم چرا نمیخواستم بشنوم چی شده...

بیخیالش شدم و یادم افتاد باید برم بیمارستان... با این لباسها...

رامو به سمت خونه کشیدم و مدام به خوابایی که تازگی ها میدیدم فکر میکردم. نمیدونم چرا دیار فقط گریه میکرد. اون دیاری که

همیشه محکم بود حالا مثل ابر بهار اشک میریخت و بهم میگفت که دوستش ندارم. مگه میشه من اونی که همه ی وجودمه

دوستش نداشته باشم؟!

نمیدونم چرا حس میکردم یه چیزی داره ناراحتش میکنه...

با همه ی این فکرها به خونه رسیدم.

ونوس خونه بود. ماتم برد. با بابا نشسته بودن و حرف میزدن. با چادر بود... تو صورتش زل زده بودم. بابا پرسید: چرا اینقدر

خیسی؟

با هول به سمت اومد و گفت: حمزه خوبی؟

حواسمو از ونوس که اونم داشت با نگرانی نگاهم میکرد به بابا جمع کردم.

-هان؟

بابا بازمو کشید و گفت: چرا خیسی؟ زیر بارون بودی؟ برو لباساتو عوض کن...

یه باردیگه به ونوس نگاه کردم و به اتاقم رفتم.

قبل از اونکه لباسامو عوض کنم شما ره ی سروش و گرفتم.

-الو سروش؟

سروش خواب الود گفت:هان؟

-حمزه ام...

-بگو...

-چی شد؟

-چی چی شد؟

موهامو با حرص عقب کشیدم و گفتم:ونوس...

-هان...نیومد.

با یه جرقه ی امید گفتم: جدی میگی؟

-اره... بابات بی خبر اومده خونه و نتونست بیاد... رفت برای یه روز دیگه....

با حرص پوست لبمو کندم... زن احمق. هرزه...

بی حرف قطع کردم.

ونوس برام دم تکون داد. بهش اهمیتی ندادم و رفتم حموم... باید میرفتم بیمارستان... خیلی هم وقت نداشتم.

گره شور کردم واوادم بیرون... یه جین و پلیور سیاه پوشیدم... بد جوری سردم بود. کیف پولمو برداشتم و باز راه افتادم.

بابا چند بار صدام کرد. محلش نداشتمو سوار شدم.

بعد رد کردن ترافیک رسیدم. به معصومه زنگ زدم و گفتم: من دارم میام بالا...

طفلك کلی ازم تشکر کرد.

وارد اتاق شدم... اینقدر هول بودم که یادم رفته بود یه کمپوت یا گل بخرم.... داشتم خودمو سرزنش میکردم که اقای فتحی گفت:

حالت چطوره حمزه جان...

-ممنونم... شما خوبین؟

-شکر...

نمیدونستم چی بگم.

معصومه با ناراحتی گفت: حمزه خان شما یه چیزی بگید...

اقای فتحی خندید و گفت: دختر جان... این پسرو با کلی مشکل کشوندی اینجا که چی بشه؟

-میگن نمیخوان بستری باشید....

اقای فتحی اهی کشید و گفت: دیگه ماهم رفتنی شدیم...

-نفرمایید... ان شا الله ۱۲۰ سال زنده باشید...

-نه بابا جون... نفرینم نکن... من همینجوریشم از قافله عقب موندم...

معصومه و محمد از اتاق بیرون رفتند. محمد غر میزد چیزی میخواست و معصومه هم بردش بیرون...

به اقای فتحی نگاه کردم و پرسیدم: امیدی هست؟

-امید؟ میگن هست... دکترای میگن باد عمل بشم... اما من...

-شما راضی نیستید؟

با دست راستش که دور انگشتاش تسبیح بود به سقف اشاره کرد و گفت: من راضیم به رضای اون...

بی پرده گفتم: این کار خودکشی...

مات شد تو صورتم. توقع نداشت اینقدر رک بگم.

لبخندی زد و گفت: من امروزه که...

میون حرفش اومدم و گفتم: شهید بشید؟

سرشو تکون داد و با چشمهای پر از اشک گفت: جا موندم.. منو جا گذاشتن...

حالم از این حرفهای شعارانه ی این جماعت بهم میخورد.

با غیظ گفتم: اگه تن به بهبودی ندید اینکار با خودکشی فرقی نداره... اون وقت به جای اجر و منزلت چیزای دیگه ای نصیبتون

میشه...

بهم خیره شد و با همون لحن شعارانه گفت: تو چه میدونی که من همین الانشم چه دردی میکشم...

-من نمیدونم... اما شما یه دختر و یه پسر دارین که چشم و امیدشون به شماست... حق ندارین نا امیدشون کنین...

-من چه کارم؟ چشم و امیدشون به اون باشه... من پر گناه بود و نبودم چه فرقی براشون میکنه؟

-پرگناه؟

تسبیحشو اروم می چرخوند و ذکر میگفت.

پرسیدم: اگه پر گناه؟ پس چرا نمیومید تا گناهاتونو جبران کنید؟

باز فکرشو نمیکرد که از حرف خودش علیه خودش بگم...

خندید و گفت: نه خوشم اومد...

دستی به محاسنش کشید ولی مغرورانه گفت: شهادت ارزومه...

مسخره بود... خنده ام گرفته بود...

-اینکه تو یه قطعه به اسم شهدا خاکتون کنند و دم پر اسمتون بگن شهید... این شد ارزو؟

با عصبانیت و تعجب بهم خیره شد.

-تو از شهادت چی میدونی؟

-من؟ هیچی... دلم نميخواه بدونم...

-میدونی چند نفر رفتن تا این اب و خاک سرپا بمونه؟

-میخواستن نرن...

باز ماتش برد... باز توقع نداشت.

ادامه داد با لحنی نصیحت گرایانه ادامه داد: اونا رفتن که شماها بمونید...

-منت شهادت و ایثار و اسارتتون و گردن ما میندازید تازه طلب مغفرت و شهادتم دارید؟ میخواستید نرید... ما که اون موقع

نبودیم...

-استغفرالله...

سرشو با تاسف تکون دادوگفت: من وامثال من دینی به شما نداریم... با دینمونو ادا کردیم... همین خاک که هنوز سرپاست ادای

دین ماست به این ملت... ما به خاطر خدا جنگیدیم...

-خدا؟ تا الان که میگفتید به خاطر موندن ما...

سرجاش نیم خیز شد و تو چشمهام خیره شد وگفت: تو چه میفهمی جنگ چیه؟

دیگه حرصم گرفته بود. تند گفتم:

-من نمیفهمم...اره من و امثال من نمیفهمیم... فقط شماهااید که می فهمید...منم کاری به فهم شما ندارم..اما از اینکه تو گذشته

زندگی کنم بدم میاد... این چه جنگیه که همش خون وخونریزیه... تموم شده... رفته... اما هنوز دارید توش سیر میکنید... همش

یادش میکنید... که چی بشه؟ که منت بذارید؟ برای شما کم سود نداشته... دارید نونشو میخورید... خودتون.. بچه هاتون...

خیلیای دیگه که هستن ... اونایی که رفتن که رفتن...رفتن و یه داغ و کلی منفعت به دل خانواده هاشون گذاشتن... شماها که

موندید... جز اینکه به اسم جنگ و جبهه از خیلی ها زدید وبردید و خوردید... ماها رو مدیون خودتون کردید... دینی که هیچ وقت

صاف نمیشه... این جنگ و شهادت فقط برای شما ها منفعت داره... ماها چه سودی ازش بردیم؟

-پسر بفهم چی میگي؟ این حق بود... حقی که باید ادا میشد... ما نمیرفتیم بقیه میرفتن... منتهی سر شما نیست... جنگ بود...

میخواستن ناموس من و تو رو بی عصمت کنن... میخواستن خاکمونو ازمون بگیرن... میفهمی؟

کلافه شده بودم... حرف زدن با ادمایی که هیچ وقت جز حرف خودشون حرف هیچ کس و قبول نمیکردن بی فایده بود.

نفسمو فوت کردم و تو چشمهات خیره شدم. پر از حرص و عصبانیت بود...

خواستم از جام بلند بشم که بهم گفت: اقا پسر ... ما که دشمن هم نیستیم... هستیم؟

دلم میخواست سرش داد بزنم ...

خیلی خودمو کنترل میکردم.

اما دیگه نمیتونستم.

بالای سرش رفتم وگفتم : اتفاقا تو و امثال تو از هردشمنی خونخوارترین....

ماتش برد.

-میدونی زن من چی جوری مرد؟

فقط نگام کرد.

-نوزده سالش بود.. هم سن و سال معصومه ی الان تو... نه جنگ میفهمید چیه... نه خونریزی... نه شهادت... نه هیچ چیز دیگه....

باباشم از تیر و طایفه ی شما بود... اصیل خرمشهر.. تو همون جنگی که شما اینقدر سنگشو به سینه میزنید شیمیایی شد و شهید شد.

برای دخترش پدری نکرد اما کلی سهمیه براش گذاشت....

دخترشم... دخترشم پاش رفت رو مین... همون مینی که شماها برای دشمنتون گذاشته بودید اما به خودی هم رحم نکرد.... تا

برسیم به بیمارستان از خونریزی جون داد.... حتی نرسید اشهدشو کامل بخونه... تمام لطف شما میدونی چی بود؟

هیچی نگفت.

-تو اگهی ترحیمش پشت اسمش بنویسید شهید.... یه قبر مفت تو قطعه ی شهدا نصیبش کنید.... همه ی مرحمتتون همین بود....

اون که نجنجیده بود؟ اصلا چه جنگی... چه کشکی.. این جنگی که به خودی ها هم رحم نمیکنه.... حتی هنوزم تموم نشده... کی

میخواد جواب بده؟

زیر لب داشت براش فاتحه میخوند.

دیگه داشتم از حرص منفجر میشدم.

داد زدم: زن من تازه عروس بود.... من و اون فقط ۳۸ ساعت به عنوان زن و شوهر باهم زندگی کردیم... میفهمی؟ فقط ۳۸

ساعت.... این جنگ بزرگ و فخورانتون اونو ازم گرفت...

سرشو انداخت پایین...

منم دیگه چیزی برای گفتن نداشتم....

خواستم برم که گفت: خدا رحمتش کنه...

حرفی نزد من ... نفسشو فوت کرد و گفت: این جنمی که تو داری اگه از اهالی چند سال پیش بودی فرمانده ی خوبی میشدی...

-که بعدش میشدم یکی مثل شما که نون ریششونو میخورن؟

دستی به ریشش کشید و گفت: این سفیدش مقدسه... واسه خاطر این خاک سفید شده...

تو چهار چوب درایستاد م و گفتم: اما به یه من ریش نیست... به یه جو ریشه است... شب خوش.

از اتاق بیرون اومدم و در و بستم. نفسمو فوت کردم.

معصومه سیخ ایستاد و گفت: چی شد؟

-نمیدونم... ببخشید من باید برم...

-حمزه خان؟

-بله؟

-من... میخواستم به خاطر همه چیز ازتون تشکر کنم...

تو چشمه‌هاش نگاه کردم. نگاه مهربونی داشت. چشمهایی که میشد به راحتی توش غرق شد... شاید اگر دیاری و نمیشناختم دومین

گزینه معصومه بود. سرمو تکیون دادم. حالا معنی خوابهایی که میدیدم و میفهمیدم... شاید دیار فکر کرده بود که...

سرمو انداختم پایین تحمل اون نگاهی که شیفتگی و میرسوند و نداشتم.

اروم گفتم: خانم فتحی دیگه فکر نمیکنم حضور من نیاز باشه... من با دکتر احدی صحبت کردم... ایشون تمام کارها رو انجام

میدن... به هر حال اگه کاری پیش اومد در خدمتتون هستم... شبتون خوش.

معصومه مبهوت گفت: ببخشید این مدت مزاحمتون میشدیم...

-خدا حافظ...

با یه صدای مرتعش گفت: به سلامت...

وقتی از ساختمون بیمارستان بیرون اومدم چد تا نفس عمیق کشیدم. برای من فقط دیار بود... فقط دیار.

با اینکه سرما خورده بودم و حال خوب نبود. اما نتونستم دعوت مامان و قبول نکنم.

ونوس و نیاورده بودم... از ماشین پیاده شدم ئ زنگ ایفون و فشار دادم.

مامان جلوی در انتظارمو میکشید.

مثل همیشه دستهاشو باز کرد و منم خودمو کشیدم عقب. این بار با یه بهانه ی واقعی ...

-سرما خوردم...

لبخندی زد و گفت: بیا تو که همه منتظر تن...

همه؟ همه کین؟

-کیا؟

وارد خونه شدم. علی و زهرا و یه دختر جوون و دکتر احدی و یه خانم و اقا که هم سن و سال مامان بودن...

با همه سلام وعلیک کردم. به دختره نگاه کردم... یه شال ابی روی سرش گذاشته بود و بلوز و دامن سفید پوشیده بود.

پس این نامزد علی بود... باهاش سلام علیک کردم و بهش تبریک گفتم. اون خانم و اقا هم پدر مادر فرانک نامزد علی بودند.

یه گوشه نشستم... درست رو به روی دکتر احدی.

مامانم کنارم نشست و مثل ندیده ها زل زد تو صورتم...

خنده ام گرفته بود.

دستمو گرفت تو دستشو گفت: چقدر داغی...

-خوبم...

لبخندی زد و گفت: چه خبرا؟

-هیچی.. خبری نیست.

-دانشگاه میری؟

-اره...

-چقدر لاغر شدی...

-هر دفعه همینو میگي...

-غذا میخوری؟

-نه تو قحطی ام....

خندید و گفت: پس چرا اینقدر زرد شدی...

-ای بابا باز سه پیچه شدی...

اخمی کرد و گفت: چند بار بگم اینطوری حرف نزن...

خندیدمو اونم خندید. نفسشو فوت کرد و گفت: شامم لازنیاهم درست کردم.

-مرسی.

دستمو فشار داد و گفت: زن علی خوشگله؟

-اره... بهم میان... مبارک باشه... دیگه این پسرتم سامون دادی...

با بغض گفت: اره... برای تو کی...

نذاشتم ادامه بده... پریدم تو حرفشو گفتم: زهرا صدا میکنه...

ناچارا به اشپزخونه رفت.

صدای حرف و همههم زیاد بود. منم به اندازه ی کافی سر درد داشتم.

حالم خیلی بد بود... داغ کرده بودم.

زهرا کنارم نشست و گفت: حالت خوبه حمزه؟

-بد نیستم... تو چطوری؟

-هی ... هستیم... از احوالپرسی شما...

-تیکه میندازی؟

خندید و گفت: تو فکر کن اره...

-شنیدم تو هم داری میپیری...

متعجب گفت: کجا؟

-خواستگاری...

اخم کرد و گفت: منتفی شد.

-چرا؟ مامان میگفت خیلی خوبه که... میگفت هیچ ایرادی روش نمیشه گذاشت؟

با حرص گفت: بیخیال حمزه..

-ای بابا... تو پس فردا میترشیا...

-بهتر...

-اینو از ته دل نگفتی.

-حمزه خواهش میکنم بس کن..

خواست بلند بشه که بازو شو گرفتمو نشوندمش...

-منو نگاه کن...

زهره کاری نکرد.

باز گفتم: منو نگاه...

توچشمهام خیره شد و گفت: چی میگی؟

-دلت با کس دیگه است؟

یه اه عمیق کشید و اروم گفتم: فکر کن منم مثل علی...

سرشو به سمتم چرخوند و باز توچشمهام نگاه کرد. نگاهش خاص بود... درست مثل معصومه... همون نگاهی که میتونم خیلی

راحت ازش بگذرم... یا راحت قبولش کنم. اما من دلم با کس دیگه ای بود... نگاهی که به روم بسته شده بود...

چطور بعد از این همه سال نفهمیده بودم.

اروم گفت: تو هیچ وقت برام مثل علی نبودی...

بی حرف از جام بلند شدم و به تراس رفتم. به اسمون نگاه میکردم ابری بود... به شهر و چراغونیاش نگاه میکردم... الوده بود.

زهره پشت سرم ایستاده بود.

از سایه اش و بوی عطرش فهمیدم.

-شهر تو شب قشنگه....

—اره...

—این چراغونی ها از دور نمای قشنگین...

—فقط از دور... وقتی از نزدیک ببینیش میفهمی که خیلی هم قشنگ نیست... هزار تا کثافت کاری زیر همون چراغا اتفاق میفته..

—حمزه؟

قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم: برو دنبال زندگیت...

با صدای بغض داری گفت: چی میگی حمزه؟

—من ادمی نیستم که تو دنبالش...

یه اه بلند کشید.

دیگه باید تا تهش میرفتم.... داشت زندگیشو نابود میکرد. اگه میدونستم....اگه زودتر میفهمیدم نمیذاشتم کار به اینجا بکشه... حالا

معنی خیلی از رفتاراشو میفهمیدم... نوع نگاهش به دیار... حرصش... عصبانیتش... تند خوییش که مال دوران عقدم بود....

با بی رحمی ادامه دادم:تو از من بزرگتری... بعدشم من ... نفسمو فوت کردم گفت: هنوز دیار و فراموش نکردم و نمیکنم...

زهره گریه میکرد.

محلش نداشتم و گفتم: خوشبخت باشی.

بی هیچ حرف دیگه ای از تراس بیرون رفتم.مaman سرگرم مهموناش بود... طوری که کسی متوجه نشه از خونه زدم بیرون...

حوصله ی اون جمع و نداشتم.

بی اینکه سوار ماشین بشم پیاده راه افتادم... بی هدف راه میرفتم و فکر میکردم... به اینکه ای کاش زودتر همه چیز تموم بشه.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم... خسته شده بودم...

سینه ام می سوخت... دلم میسوخت... چشمهام میسوخت...

دیار منم الان باید اینطوری براش جشن میگرفتن ومهمونی میرفت ومیومد.... تازه عروس صداش میکردن... شاید حتی الان بچه

هم داشتیم...

دلم میخواست برم یه جایی و فقط داد بزنم...فریاد بزنم...

خسته شده بودم... کلافه بودم. رسیده بودم به تهش... کاش زودتر تموم بشه... خودشم فهمیده دیگه من کشش ادامه ی این زندگی جهنمی که برام ساخته رو ندارم.

شدم یه موش آزمایشگاهی که هر بلایی که دلش میخواست اول سر من آورد تا آزمایش کنه....

راه میرفتم و فکر میکردم... از خودم بدم میومد... از همه بیزار بودم. تنها بودم.. دلم برای تنهایی خودم میسوخت...

دلم برای معصومه میسوخت.... برای پدرش... برای زهرا... برای مامانم.. برای بابا... برای ونوس... برای سروش... برای همه... دلم برای دیارم میسوخت که نموند تازندگی کنه و از زندگیش لذت ببره... نموند تا جوونی کنه... تقصیر همه بود و تقصیر هیچکس نبود.

ترافیک بود و بوق بوق ماشینها... حالم از این همه شلوغی و درهم و برهمی بهم میخورد...

کلید و از تو جیبم بیرون اوردم و وارد خونه شدم.

بابا طبق عادت این چند شب اخیر تو حیاط نشسته بود و سیگار میکشید.

یه سلامی تحویلش دادم خواستم برم که گفت: چرا اینقدر زود برگشتی؟

—حوصلم نکشید اونجا بمونم..

با پوزخند گفت: چه عجب....

خواستم برم که باز صدام کرد.

—چیه؟

—بشین باهات حرف دارم...

یه صندلی دور تر از خودش انتخاب کردم و نشستم...

سیگارشو خاموش کردو با لحن خسته ای گفت: حمزه حالت خوبه؟

—فعلا نفس میکشم...

تو چشمهام خیره شد و گفت: چرا نخواستی درمان و شروع کنی...

—فایده ای نداشت... مگه دکتر احدی نگفت؟

سرشو پایین انداخته بود. باورم نمیشد داشت گریه میکرد. اروم از چشمهای اشک پایین میومد.

حرفی نزد. به اسمون خیره شدم.

سوالی که از بچگی به عمر بی جواب مونده بود اصرار داشت به زبونم بیاد... شاید دیگه وقتی برای پرسیدنش پیش نمیومد.

بی هوا گفتم: چرا از مامان جدا شدی؟

نفسشو فوت کرد و بهم خیره شد.

بعد از یه مکث طولانی گفت: مادرت زن خوبی بود... بساز بود... اون منو بالا کشید... پرستار بود... تو منطقه آخرین باری که

مجروح شدم تو بیمارستانی بودم که اونم اونجا بود... بعدش هم رفتم خواستگاریش... عقایدمون جور بود... فقط اون تحصیلکرده

بود و من نه...

بعد از ازدواج باز با هم داوطلب شدیم که بریم جبهه ... تو یکی از عملیاتها مجروح شد. شیمیایی.. هرچند شدید نبود اما باید

بر میگشت جدی مداوا بشه.

التماسش کردم که برگرد به تهران... اما قبول نکرد... لجباز و یکدنده بود... تو هم مثل اونی...

اهی کشید و ادامه داد: به ماه نکشید که عزادار خواهرش و شوهر خواهرش شد. دو تا بچه ی قد ونیم قد داشتن... اوایل مخالفتی

نداشتم... اما...

دیگه تو منطقه نموند... منم برگشتم عقب... دو سال قبل تموم شدن جنگ شروع زندگیمون رسمیت پیدا کرد.

هرچی بیشتر میگذشت بیشتر به این نتیجه میرسیدم که نگهداری دو تا بچه که نسبتی باهاش ندارن سخته...

به خصوص اینکه تو به دنیا اومدی... از اینکه مادرت هیچ فرقی بین تو و خواهر زاده هاش نمیداشت عصبانی میشدم.

از اینکه اون دو تا بچه منو مثل تو بابا صدا میکردن عصبانی میشدم... خرده اختلافات روز به روز بزرگتر میشدن... مجبورم کرد

درس بخونم... هرچند به یه جایی رسیدم اما حرفاش که میگفت تو در شان من نیستی از یادم نرفت...

تا ده سالگیت خیلی چیزا رو تحمل کردم... تا اینکه یه روز فهمیدم علی سیگار میکشه... میخواستم براش پدری کنم... تا گفت: بابا

زدم تو گوشش میخواستم ادبش کنم ... نمیخواستم امانتی مردم کارش به جاهای نا جور بکشه...

همون یه سیلی شد یه مشکل برای مادرت... که تو حق نداشتی با خواهرزاده های من چنین رفتاری داشته باشی....

دیگه بحث و چیزای دیگه پیش اومد و یه قهر چندین ماهه و اخرشم شد جدایی... سر هیچ و پوچ بود...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: چرا با ونوس ازدواج کردی...

-از سر دلسوزی...

-چی؟

-منشی شرکت بود... هر روز از بدبختی هاش شکایت و گله داشت... از پدر مریضش و مادر علیش... گفتم باهاش ازدواج کنم که

هم یکی بالای سرش باشه... هم خرجشو بدم...

-راضی ای؟

-پشیمونم...

توقع نداشتم اینقدر رک بگه...

-چرا ازش جدا نمیشی؟

-که بره یکی دیگه رو بدبخت کنه؟

-پس هنوزم دوستش داری؟

-نه ...

نفس عمیقی کشید و گفت: میدونی حمزه... هیچ وقت به تو که پسرم بودی شک نداشتم... هیچ وقت.

هیچی نگفتم و بابا دستمو گرفت و با التماس گفت: فردا بیا بریم پیش دکتر... شاید هنوز یه امیدی باشه...

چشمهایش پر از اشک بود... نتونستم نه بیارم. فقط سرمو تکیه دادم... بعدشم به بهونه ی سردرد از جام بلند شدم که برم تو اتاقم.

ونوس خواب بود... یه دستی به سرش کشیدم و روی تخت خوابیدم...

به سقف نگاه میکردم... فردا قرار بود سروش ونوس و دعوت کنه... پس همه چیز حل میشد. اگه بابا برای طلاق دادن ونوس دو دل

بود... دیگه همه چیز داشت درست پیش میرفت.

به پهلوی غلت زدم...

انگشتمو روی صورت دیار کشیدم... قاب عکسش سرد بود.

دیگه قطعا نباید ازم دلخور باشه... چون به جز خودش هیچ کسی صاحب قلبم نیست.

نفس راحتی کشیدم....

چشمامو بستم.

باز همون خواب و کابوس لعنتی... معنی حرفهای دیار ونمی فهمیدم... ونوس دور تختم می چرخید ومنتظر غذاش بود. اما من هنوز

نشسته بودم... فکر میکردم چه اتفاقی قراره بیفته...

باید میرفتم دانشگاه... عصر هم ... حتی وقتی به فکرش هم میفتم باز اعصابم بهم میریخت.

دلم میخواست همه چیز تموم بشه و از شر این قضیه خلاص بشم.

غذای ونوس و جلوش گذاشتم و وسایلمو جمع کردم که برم دانشگاه.

بابا و ونوس داشتن صبحونه میخوردن... اروم سلام کردم .

بابا فوری از جاش بلند شد و گفت: کجا میری؟ میرسونمت...

خنده ام گرفت. مرسی محبت!

-ماشین دارم...

یه سری تکون داد و گفت:خوب تو منو برسون...

-آخه دیرمه... یه کم بهش نگاه کردم و گفتم: منتظرم...

یه لبخند پدرانه تحویلیم داد و گفت: اومدم... نمیذارم دیرت بشه.

تو کوچه منتظر بودم که بابا کنارم نشست.

بی حرف راه افتادم. اونم سکوت کرده بود. میدونستم یه چیزی میخواد بگه... اما نمیدونستم چی...

منم سعی کردم لالمونی بگیرم تا وقتی که خودش شروع کنه.

بعد از چند تا تک سرفه گفت: خودت چند وقته میدونی؟

خودم همش سعی میکنم فراموش کنم اما بابای ما سه پیچه شده رو این قضیه.

-شیش هفت ماه...

چنان به سمتم چرخید که خودمم به لحظه تعجب کردم.

با تته پته پرسید: شاید اگه زودتر میرفتی پیش دکتر... و موهاشو با کلافگی عقب فرستاد.

سعی کردم اروم باشم... برخلاف بقیه ی مواقع سعی کردم قاطی نکنم.

همچنان اروم حرکت میکردم و فکر میکردم چرا دیار اینقدر پریشونه که بابا دستشو رو دستم گذاشت و گفت: میبرمت خارج...

حالت خوب میشه.

خنده ام گرفته بود. من ارزوم بود تموم بشه...

بهش نگاه کردم.. جلوی شرکت بودیم... لبهامو با زبونم تر کردم و گفتم: خسته شدم بابا... خیلی خسته شدم.

با نگاه ترش بهم خیره شد.

نتونستم تو چشمات نگاه کنم. به رو به رو خیره شدم. در ماشین و باز کرد و خواست پیاده بشه... اما هنوز تو ماشین بود و سنگینی

نگاهشو حس میکردم.

به سمتش چرخیدم.

بی هوا منو کشید تو بغلش... دستامو رو کمرش گذاشتم. محکم منو به خودش فشار میداد. بغضشو حس میکردم... حتی میتونستم

بفهمم که چقدر پیر تر و شکسته تر از سابق شده...

بعد از چند لحظه از خودم جداش کردم.

اونقدر گرفته بود که جرات نکردم حرفی بهش بزنم... کیفشو برداشت و از ماشین پیاده شد.

منم راه افتادم...

رضا تو محوطه بود و با چند نفر دیگه حرف میزد.

به سمتش رفتم... نمیدونم چرا حس کردم خیلی دمغه... یعنی رضا رو تا به حال اونطور داغون و گرفته ندیده بودم.

هی میخواستم ارزش ببرسم... اما نمیدونم چرا نه سواله به زبونم میومد... نه حس میکردم رضا تمایلی به توضیح دادن داره...

هنوز وارد کلاس نشده بودیم که افسانه با یه جعبه شیرینی وارد شد.

دخترها دورشو گرفتن... از جمله های تک و توکشون می تونستم بفهمم که چه بلایی سر رضا اومده...

— به سلامتی... عقد کردی...

—خوشبخت باشی...

-پیرشی پای هم...

–ناقلا عروست دعوتمون کنیا...

نمیدونستم چه حرفی برای دلداری بزنم... بگم خدا بزرگه ... ای شالا یکی دیگه!

وقتی جعبه رو مقابلش گرفت و سر به زیر و پا به صدای مرتعش گفت: بفرمایید...

یا وقتی که رضا با صدای ته چاه و لحن غمباری گفت: خوشبخت باشید... نمیدونم چرا اما میتونستم درکشون کنم.

افسانه گربه اش گرفته بود.

رضا هم بغض کرده بود... به بغض مردونه... بغضی مغرورانه که حاضر به شکستش نبود و مقاومت میکرد.

با اومدن استاد جو اروم شد. فقط من و رضا و افسانه یرت بودیم...

من به اتفاق عصر فکر میکردم... هنوزم تو درستی و نا درستیش شک داشتم...

باد زد و در با صدای وحشتناکی بسته شد...

—دیار... دیار خانم...

ديار خواب الود گفت: هوووم...

خواستم حرفی بزنم که باد زد و در پنجره محکم بسته شد.

دیار فوری سیخ نشست و با چشمهای وحشت زده به من نگاه میکرد.

—جی شدہ؟

—چه عجب شاهزاده خانم... بالاخره رضایت دادین بیدار شین....

کش و قوسے اومد و موهاشو کنار زد و گفت: وای... حمز زرززیییییی به خواب خوب دیدم...

—قبل اینکه تعریف کنی... به باش که باید بریم ... پرواز دو ساعت و نیم دیگه است... باشو عزیزم...

با به لبخند ناز گفت: چه تازه داماد خوشگل و سحر خیزی...

خندیدم و یشت میز منتظرش نشستم تا بیاد.

با هتل هماهنگ کرده بودم که راس ساعت یه صبحونه ی مفصل امداده کنن... همه چیز عالی بود.

با په بلوز و شلوار نارنجی جیغ خرسی روی صندلی نشست...

–تازه عروس ما رو باش...

چینی به بینیش انداخت و گفت: بده تظاهر نمیکنم...؟

-خیلی هم عالیہ...

-نظرت چیه اولین صبحونه ی زناشویمونه...

–فوق العاده است...

- فکر میکنی چند تا صبحونه با هم بخوریم؟؟؟

[illegible]

-اقای حاتمی؟ میشه پیرسم حواستون کجاست؟

به استاد که بالای سرم بود خیره شدم و گفتم: متاسفم....

سری تگون داد و به سمت میزش برگشت. تمام تنم میلرزید... سرمو روی میز گذاشتم... نمودنم چقدر گذشت که رضا تگونم

داد.

سری تگون داد و به سمت میزش برگشت. تمام تنم میلرزید... سرمو روی میز گذاشتم... نمیدونم چقدر گذشت که رضا تگونم

داد.

به بادی تو صورتم خورد...

اروم گفتم:خوبم....

به نگاهی به اطرافم انداختم.

کلاس تموم شده بود.... اونقدر پرت و گیج بودم که اصلا حواسم نبود.

گوشیم صفحه اش روشن و خاموش میشد...

یه پیام برام اومده بود.

از طرف سروش...

-الان ونوس اینجاست...

نفسم تو سینه حبس شده بود.

خواستم بلندبشم که سرم گیج رفت و دوباره نشستم.

رضا گفت: بشین الان برمیگردم...

سرمو رو میز گذاشتم... با احساس حضور یه نفر تو کلاس سرمو بلند کردم... دیار با چشمهای گریون سر جای همیشگیش نشسته

بود و حتی به من نگاه نمیکرد.

تا خواستم حرفی بزنم که در کلاس باز شد و رضا اومد... به رضا نگاه میکردم... به سمت صندلی دیار سر چرخوندم... اما نبود.

کلافه موهامو کشیدم...

رضا برام ابمیوه گرفته بود.

هیچی از گلویم پایین نمیرفت....

با رخوت ایستادم و کیفمو رو شونه ام انداختم.

رضا نگران گفت: کجا؟

-باید برم ... حس کلاس و حرفهای اون مرتیکه رو ندارم...

رضا: خوب نیستی... برسونمت...

-نه داداش... دمت گرم... تو میخوای من برسونمت...

-کلاس و میمونم...

سرمو به جای خداحافظی تکون دادم و راه افتادم... نمیدونستم چیکار کنم...

تو ماشین نشستم و سرمو روی فرمون گذاشتم. از اینکه فکر میکردم دیار روحش عذاب میکشه حالم دگرگون میشد.

ماشین و روشن کردم... بی هدف میروندم...

کارم درست بود... نبود... خدایا چقدر فرق کرده بودم... هنوزم تو درست بودن کارمون دو دل بودم... دیگه مصمم نبودم... ته دلم راضی نبودم... اما یه حسی میگفت این تنها راهه... وقتی یاد بابا میفتم... یاد حرفهایش... یاد اینکه اونم ونوس و دوست نداره... ازدواج اجباری... علاقه اش به من... نگاه هاش به سروش... حقش بود... بد بود... جزاش بود... اما من ادمش نبودم... من که اهل این نبودم بدی و با بدی جواب بدم... خدایا... خدایا...

دیار تو چرا اینقدر این مدت پریشونی؟ زنده بودی گریه نمیکردی... حالا که دستت از این دنیا کوتاهه چرا... تا به خودم پیام جلوی در خونه ی سروش بودم.

پیشونیمو چند بار به فرمون کوبیدم... از حرص و ندونستن و گیج بودن دندون قروچه میکردم... تیره ی کمرم خیس عرق شده بود. دستهام می لرزید... نفسم بالا نمیومد... اون هرچی که بود هنوز زن بابام بود... همسرش بود... چند سال بود که باهم زندگی میکردن...

به جای اسپری گوشیمو برداشتم...

با اینکه سینه ام میسوخت شما ره ی سروش و گرفتم.

تا گفت الو...

گفتم بیخیالش سروش... از زیر سنگم شده پنجاه میلیون وجور میکنم... اما ونوس و...

-باشه... فوری هم قطع کرد.

اونقدر تند و سریع گفت و تماس و قطع کرد که یه لحظه حس کردم شاید بیشتر نگران اینکه من از حرفم برگردم.

واقعا انگار منتظر بود... شنیدن صدای نفس راحت اون هم باعث شد مطمئن بشم که اونم از ته دل راضی نبوده.

برای اولین بار بدون اسپری نفسم برگشت سر جاش... دنده عقب گرفتم و توسایه پارک کردم... نیم ساعت بعد ونوس ازخونه ی

سروش با عصبانیت بیرون اومد. اونقدر حرصی بود که حتی در وهم نیست... سوار ماشینش شد و گازشو گرفت و رفت.

اروم وارد خونه شدم.

سروش تو آشپزخونه بود.

در ورودی و بستم که سروش داد زد: خانم محترم من که عرض کـــ.....ر....

همینجور موند.

نفسشو تو صورتم فوت کرد و گفت:تویی؟

خنده ام گرفت... یه گوشه نشستم و با غیظ گفتم: چه کنه ای بود... ما بیخیال شدیم اون ول نمیکرد...

و به سمت کتابخونه رفت... دوربین فیلمبرداری و لا به لای کتابها جاسازی کرده بود.... درست رو به روی کاناپه...

موهامو کشیدم... اونقدر اروم و راحت نفس میکشیدم که انگار نه انگار...

سروش فیلمو جلوم گذاشت و گفت: بیا ... همین یه ریزه هم پیشمون نباشه سنگین تریم..

با ترس بهش نگاه کردم.

سروش سرشو انداخت پایین و گفت: یه بوسه بود... فقط همین.... باور نمیکنی فیلم و بذار ببین...

خواست بلندبشه و بذاره که دستشو گرفتم و گفتم: باورت دارم داداش...

خندید و گفت: اب پرتقاله موند... توش یه بسته دیاز پام ریخته بودم... گفتم اگه نخواست به زور... نگو نزده میرقصه... وای چقدر

گرمه.... حالا اب پرتقال میخوری؟

-منظورت بدون دیازپامه دیگه؟

خندید و منم خندیدم.

فیلم و برداشتم و رفتم تو حیاط... گوشه ی حیاط یه شیشه الکل بود... برش داشتم و ریختم روش... ان کارا به ما نمیداد.

یه کبریت زدم و...

بالاخره تموم شد/الان میذارم.همرو...

خواستید بیاید نقد کنید.

نخواستید هم که هیچی.

سروش بی حرف رو به روم نشسته بود.یه جورایی چهره اش داد میزد که خوشحاله وراضیه که ... به هر حال هرچی که بود فعلا

مختومه شده بود.

-حالا میخوای چیکار کنی...

-چه میدونم... تو که ثبات نداری...

-لابد میری بانک میزنی.... با چنگیز قابلمه...

خندید و گفت: چنگال....

جفتمون خندیدیم و سروش نفس راحتی کشید و به سقف خیره شد.

بعد از یه سکوت نسبتا طولانی که بینمون برقرار بود ...

-آگه برات کار پیدا کنم...؟

-چه کاری؟

-تو شرکت بابا....

اهی کشید و گفت: کاش میتونستم درسمو ادامه بدم...

-خوب دوباره شرکت کن....

-نمیرزه...

-بهتر از دزدی و ...

-اره... اما...

-آگه کار جور باشه که موندگاری... مگه نه؟

-کی به یه زندانی اونم از نوع فعال سیاسیش کار میده که بابای تو دومیش باشه...

-بابای من در حال حاضر رو حرفم هیچ حرفی نمیزنه...

-چه خوب... پس بگو اول اون زن شاهکارشو طلاق بده... چشم بازار و کور کرده با این زن گرفتنش... خدایی خیلی عتیقه است...

چیزی نگفتم و پرسید: حالا چه کاری؟ طی کشی و ابدارچی؟

-نمیدونم.. بهش میگم....شب منتظر زنگم باش.

از جام بلند شدم که گفتم: افسانه ازدواج کرد....

ماتش برد.

ادامه دادم: شیرینی آورده بود... خوب شد عقلش رسید با چنگیز قابلمه و تو نیفتین زندان اونم برای کی.... کسی که حالا ازدواج

کرده... خدایی چه فکری کردی که با خودت گفתי میخوای بانک بزنی....

خندیدم و اونم بی هیچ حرفی تادم در همراهم اومد.

یه اهی کشید و گفت: هیچ کدوم از ما سه تا به هدفش نرسید... باز گلی به جمال تو...

با حرص گفتم: سی و هشت ساعت نعمتیه... به خصوص اینکه تو بغلت جون بده...

فهمید چه حرفی بهم زده... خواست رفع و رجوش کنه که بی هیچ حرفی ماشین و روشن کردم و باز سرعت گرفتم....

اول باید میرفتم شرکت بابا... باید عصر میرفتم دکتر... بهش قول داده بودم. میدونستم منتظرمه... به خصوص اینکه ماشینم

نیاورده بود.

تا رسیدم جلوی شرکت فوری در و باز کرد و غر زد: چرا دیر اومدی؟

-یه کاری پیش اومد...

-دانشگاه خوب بود؟

-ای بدک نبود....

سری تگون داد و منم مستقیم رفتم بیمارستان... دکتر احدی هم منتظرمون بود.

به اتاقش رفتیم... از مایشهایی که گفته بود و قبلا انجام داده بودم.

جوابشون تو صندوق عقب ماشین بود... از اتاق بیرون اومدم تا بیارمشون....

تو اورژانس معصومه رو دیدم.

خودمو به ندیدن زدم.. اونم خیلی سریع از کنارم رد شد. من اونقدر دغدغه داشتم که...

عسکا و سی تی و هرچی که تو این چند ماه مجبور بودم انجامشون بدم و برداشتم و رفتم طبقه ی بالا قبل از در زدن... صدای فریاد

بابا رو شنیدم که گفت: چقدر لعنتی..

صدای دکتر احدى که سعی داشت بابامو اروم کنه میومد.

بابا باز گفت: بهم بگو چقدر وقت داره؟

-شاید دوسه ...

صدای پیجر اومد... نفهمیدم منظورش ماه بود... سال بود... هفته بود... اوه اگر سال باشه که خودم زحمت رفتنمو میکشم... کی تحمل داره.

صدای پیجر قطع شد و دکتر احدى ادامه داد: از اولشم از نوع پیشرفته بود... هیچ کاری نمیشد کرد... حتی ممکن بود شیمی درمانی خیلی زود تر اونو از پا دربیاره... باور کن اگه یک درصد هم احتمالش بود به زور مجبورش میکردم تحت درمان قرار بگیره...

اگرم بهت گفتم فقط به خاطر این بود که مراعاتشو بکنی...

بابا پرسید: یعنی ممکنه به خاطر شیمیایی شدن...

احدى گفت: احتمالش زیاده....

ومن در اتاقو باز کردم. بابا فوری چشمهاشو از اشک پاک کرد...

دکتر احدى هم به قیافه ی پر مضطربش یه لبخند اضافه کرد وپوشه ها رو ازم گرفت.

معاینه ام کرد... همون حرفهای تکراری و تحویلیم داد و با بابا از بیمارستان خارج شدیم.

حس میکردم خم شده بود... قوز کرده راه میرفت. دستمو زیر بازوش انداختم... بغض کرده بود.

نشوندمش روی صندلی ویه لیوان اب براش اوردم.

پسش زد وگفت: میبرمت خارج... حتما امیدی هست...

-بابا... یه خواهش کنم؟

-بگو پسرم...

-دیگه راجع بهش حرف نزنیم...

زیر بازوشو گرفتم و بلندش کردم... فرصت هر اما واگری و ارزش گرفتم.

با هم سوار شدیم... اونو رسوندم خونه وگفتم: خوش گذشت...

با تمام خستگی و صورت مغمومش یه لبخند تلخ زد و گفت: کجا میری؟

-میرم پیش یکی از دوستان...م...

اخ... خوب شد یاد سروش افتادم و گفتم: دوستم به کار احتیاج داره ... بفرستمش بیاد شرکت؟

بابا سرشو تکون داد.

دوباره خندیدم و گفتم: لیسانس هم نداره ها...

-دیپلمه است؟

-نه... دانشجوی میکرو بود... مثل خودم...سروش... میشناسیش...چند وقتی اومده بود اینجا... اون... راستش به خاطر سوء پیشینه

اش بهش کار نمیدن... منم گفتم...

-بفرستش بیاد...

توقع نداشتم اینقدر زود قبول کنه... ای مرگ چه کارا رو که پیش نمیری...

خندیدم و گفتم: خوب من برم؟

-شب میای؟

با خنده گفتم: پنهانم میمونم بیرون... تو جوب میخوابم معتاد میشم... خوب میام دیگه...

باز به زور لبهاشو کج کرد و پیاده شد. منم رامو کشیدم سمت دیار...

اونجا تنها جایی بود که آرامش داشتم...

یه دسته گل سرخ رز گرفته بودم.

-چرا قرمز؟

-پس چه رنگی؟

-صورتی...

خندیدم و گفتم: بابا رز قرمز و دوست داشتم...

سری تکون دادم و اونم با وسواس چند تا شاخه جدا کردو با هم از مغازه خارج شدیم...

دیار با لهجه ی من درآوردی ای گفت: میگویم شووهر... این طی یاره... چقده اختراع خوبی است ها... این گار نه این گار دقّ ا
یقّی پیش در تّ هرا ن بّ سر مّ بردیم...!!!

اونقدر بلند بلند خندیدم که تو پیاده رو چند نفر بد نگام میکردن...

دیار هم با من میخندید و همچنان با اون لهجه ی من درآوردیش حرف میزد.

وارد یه جای نسبتا بیابونی شدیم....

فقط من بودم و دیار...

دیار نفسشو فوت کرد و گفت: همزمهاش میگفتن همین جا ترکش خورد... همین جا شیمیایی شد... همین جا هم خاک شد....

افتاب تندی میومد...

دیار زانو زد و دسته گل و روی زمین گذاشت و گفت: دقیق نمیدونم کجا خاکش کردن... حتی سنگ قبرم نداره...

میدونی وصیتش این بود که مفقود الاثر باشه... مثل برادرش... عموم هم تو جبهه میگن شهید شد... اما نه جاش معلومه ... نه...

اهی کشید و بعد از مکثی گفت: سلام بابا... خوبی؟ خوشی...؟ اومدیم ماه عسل... با اجازت دیروز عروسی کردم... این پسر

خوشگله شوهرمه... میبینی چه شوهری واسه خودم تور کردم؟ تلخ خندید و گفت: بابا جات خیلی خالی بود....

کنارش نشستم و با دوربین فیلم برداری ازش فیلم میگرفتم.

اروم دو تا قطره از چشماش اشک چکید و بعد از یه فاتحه که جفتمون براش خوندم سیخ ایستاد.

دست دیار و گرفتم و گفتم: چند سالت بود؟

-هنوز مدرسه نمیرفتم که گفتن بابات رفت...

لبخندی بهم زد و گفت: اون تانکه رو میبینی؟

یه تانکی یه گوشه بود... باورم نمیشد یه تانک واز نزدیک ببینم... سرمو تکون دادم.

با افتخار گفت: اونو بابام پکوند....

با خنده گفتم:

-پکوند چیه دختر....

-شوهر جان دیگر خرمان از پل گذشت .. هر جور بخواهیم حرف میزنیم... منم فقط میخندیدم... با هیجان دستمو کشید و گفت:

-شووووهر بیا برویم با ان تانک عکسی محض یادگاری بیندازیم...

و با خنده و هیجان پاشو ازروی سیم خاردارا رد کرد.

نمیدونم چرا حس خوبی نداشتم.... منم رد شدم و وارد شدیم... فضاش یه جوری بود انگار منطقه ی ممنوعه بود. خشک و بیابونی...

دسته گلها رو روی تانک گذاشتیم و دیار به اون ماشین جنگی تکیه داد و گفت: حمزه خدایی فکر میکردی چنین ماه عسلی

بیارمت؟

و مستانه خندید و منم کمی عقب رفتم تا ازش عکس بگیرم... چند تا ژست جالب گرفت و بعد گفت: نوبت توه...

منم وایستادم و خلاصه بعد کلی مسخره بازی.... مراسم عکس گرفتنمون تموم شد.

دیار برای خودش قدم میزد... منم داشتم عکسا رو نگاه میکردم...

دیار برای خودش قدم میزد... منم داشتم عکسا رو نگاه میکردم...

-حمزه؟

-جانم؟

-یه عکس هم همینجوری ازم بگیر.... وسط بیا بون...

خندیدم و گفتم: باشه....

دوربین وجلوی چشمم گرفتم و گفتم: یه ذره برو عقب تر...

-خوبه...

-نه بازم برو...

-خوبه....

خواستم اذیتش کنم و گفتم: نه بازم برو..

-خوبه اینجا..

-نه نه... برو بازم...

-ای بابا مورچه میشم که...

و چند گام عقب رفت که به صدای وحشتناکی منجر شد.

به اسمون نگاه کردم..رعد و برق میزد.

با اب و گلاب سنگشو شستم...

اروم باهاش حرف میزد.. چرا اینقدر پریشونی.... چرا اینقدر ازم ناراحتی... پیشونیمو روی سنگ گذاشتم...

صدای رعد و برق اومد.

یه لحظه همه جا رو دود و خاک و گرد و غبار گرفت... تو صورتم سنگ ریزه پاشیده شده بود... دیار و صدا کردم... جوابی بهم

نداد.

اون توده ی گرد و خاک اروم شد.

یه حس وحشتناک به جونم افتاده بود...بدو بدو راه مستقیمی و پیش گرفتم... دیار روی زمین افتاده بود... پایین تنه اش غرق

خون بود.

سرشو گرفتم تو بغلم...

از دماغ و دهنش خون میومد... چشمهای نیمه باز بود... دهنم خشک شده بود... فقط نگاهش میکردم... نمیدونستم چی بگم...

چی به زبون بیارم...صورت خاکی و خونیش و با کف دست پاک کردم....

بهم نگاه کرد و با صدای خفه ای گفت: حمزززییییی....

حتی زبونم نچرخید جوابشو بدم...

اروم گفت: دو... دوست دارم...

هنوز ماتم برده بود... هنوز نمیدونستم چی شده... تو بغلم بود و می لرزید... زیر اون افتاب تو بغلم خونین ومالین افتاده بود و تو

چشمهام نگاه میکردم... میگفت دوستم داره....

خواستم بغلش کنم. بلندش کنم... دستمو بردم زیر پاهاش... حس کردم به تنه اش وصل نیستن... از ترس و دلهره من بدتر دیار

میلرزیدم. نفسمو بالا نمیومدم... اسپریمو میخواستم...

دیار خون دهنشو قورت داد و خفه گفت: تشنه...

نمیدونستم چیکار کنم... نفس نفس میزد... زبونم کار نمیکرد. مغزم کار نمیکرد... فکرم کار نمیکرد... چی شده بود؟ همه چیز

که خوب بود... یه حفره تو زمین بود ومن و دیار درست لبه ی حفره بودیم....

دیار اروم زمزمه کرد: اشهد ...

داشتم سخته می کردم.. قلبم تند میزد... مغزم داشت کار می کرد... دیارم هنوز زنده بود...

داد زدم : کمک... تو اون بیابون... فریاد میکشیدم... یاد موبایلم افتادم... نمیدونم چه ذکرهایی گفتم تا توی اون بیابون اتن بده...

یه خط... یه خط انتن داشت.

-اقا...

سرمو بالا گرفتم... یه مرد جوون بود.

سینی خرما رو به سمتم گرفت وگفت:خدا رحمتشون کنه...

اصلا حواسم نبود که پنج شنبه است...

یه فاتحه خوندم و یه خرما برداشتم... اون مرد هم برای دیار یکی خوند و رفت.

به اسمون خیره شدم...

یه هلی کوپتر نمیدونم بعد از چقدر زمان کنارمون نشست... سرمو تو بغل دیار پنهان کردم تا دود و گرد و غبارش بهم نخوره...

دو نفر جلو اومدن...

یکیشون گفت: شما تو میدون مین چیکار میکردید؟

یکی دیگه گفت: مگه اینجا تابلوشو ندیدید؟

نداشت... اون لحظه به تنها چیزی که اطمینان داشتم همین بود.. این منطقه ی لعنتی هیچ تابلو وعلامتی نداشت.

دیارو بلند کردن... هنوز زنده بود...

ماتم برد.. پاهاش...از زانو به پایین... جفتشون... انگار نبودن... نمیدونم چقدر مثل ماهی دهنمو باز وبسته کردم که همه چیز سیاه

شد... مگه چند سالم بود؟ بیست سال... یه داماد یه روزه... مگه چقدر میفهمیدم؟ دیارم دو تیکه شد... چه جنگی بود که حتی به

خودی و وطنی هم رحم نمیکرد... نه اصلا برای دشمن... حق بود؟ این وضعیت اسف ناک... حق بود؟ برای بنده ی خدا... به خدا نیست... نبود.

وقتی چشمهامو باز کردم هم سیاه بود.. همه چیز..... از لباس ها گرفته تا در و دیوار خونه... همه جا سیاه بود...

بعد ها بهم گفتن: حتی قبل از اینکه اونو مستقیم توی هلیکوپتر بذارن تموم کردم... تو بغل خودم...

نمیدونم چقدر گذشت تا باور کردم ندارمش... نمیدونم چقدر گذشت که... نه هنوزم یادمه....مگه میشه یادم بره...

نفسمو فوت کردم... خم شدم و سنگشو بوسیدم... خیلی سعی کردم بغضمو نگه دارم... نشد... دیگه نمیشد... دیگه نمیتونستم... داشتم خفه میشدم...

بغض شکست.... با صدای بلند گریه میکردم و صداش میکردم... زار میزد... نمیدونم اون همه اشک و داد و فریاد از کجا منشا میگرفت. اما دلم میخواست خالی بشم..... خیلی خالی....

اروم گفتم: خیلی طول نمیکشه که پیام پیشت...

از جام بلند شدم... دیار رو به روم ایستاده بود... با یه لبخند ناز بهم خیره شده بود.

اهسته گفتم: میدونستم ... تو پاکی... خیلی ... تولدت مبارک.

بارون بارید... به اسمون خیره شدم... دوباره به جایی که دیار بود.. اما نبود... بازم لبخند زدم . این بار از محو شدنش دلم نگرفت. میدونستم دیگه چیزی نمونده... تولدم بود... اره... سوم بهمن... پیرشدم انگار...

گوشیمو درآوردم و به مامان زنگ زدم.

بعد از کلی احوالپرسی گفتم: یه خواهش کنم؟

-جان دلم؟

-شب لازانیا درست کن..

-میای اینجا؟

اونقدر با هیجان گفت که منم به شور افتاد مو گفتم: اره... اما نه تنها...

-با دوستت میای؟

-نه... میخوام با من من گفتم: با بابا پیام...

هیچی نگفت.

اروم گفتم: میخوام یه شام سه تایی بخوریم...

بعد توضیح دادم: هیچ وقت سه تایی.... خانوادگی دور هم نبودیم....

-یه جوری علی و زهرا رو دک کن... خوب؟

بی مکث گفتم: باشه... منتظر تونم...

یه لبخند زدم و به سمت خونه رفتم... میدونستم مامان مخالفتی نمیکنه... همیشه دلم میخواست برای یه بارم که شده یه خانواده

باشیم... سه تایی.. بدون مزاحم.. بدون... نفسمو فوت کردم...

تا ماشینم دویدم....

تو ترافیک بودم.. اما مهم نبود.

بالاخره رسیدم خونه... ونوسم خونه نبود.

سلام کردم و پرسیدم:

-کجاست؟

-رفته خونه ی دوستش...

-امشب جایی مهمونیم.. آماده شو..

-کجا؟

-خونه ی مامان...

هیچی نگفت.

منم ادامه دادم: قراره یه شام سه تایی بخوریم... میدونستی تولدمه؟

ماتش برد.

خندیدم و گفتم: کت شلوار پلو خوریتو بیوش...

خودم هم رفتم طبقه ی بالا سگم برام دم تگون داد... ظرف غذاشو مقابلش گذاشتم...

یه دوش فوری فوتی گرفتم و یه بلوز کرم و جین قهوه ای تنم کردم... موهامو جلوی اینه درست میکردم و سوت میزد.

به قاب عکس دیار خیره شدم... مثل همیشه با محبت نگام میکرد.

عکس و نگاه میکردم...عکس...عکس... دوربینمو بیرون اوردم ... سه پایه اشو هم در اوردم... میخواستم یه عکس سه تایی داشته باشم.

فقط من و مامانم و بابا... یه دستی به ونوس کشیدم.

از اتاق بیرون اومدم.

بابا تو ماشین منتظرم بود.

دوربین و سه پایه رو عقب گذاشتم و بهش گفتم: میخوام یه عکس سه تایی داشته باشیم... ادامه دادم: یادت باشه یکم بخریم...

بابا هیچی نگفت. فقط با یه لبخند محو نگام میکرد.

تو ترافیک مونده بودیم که گفت: گریه کردی؟

رفتم سرخاک دیار...

با من من پرسید: هنوزم فکر میکنی من مقصرم؟

-تو توی اون منطقه مین کاشته بودی... یادته؟

با استیصال گفت: اما نه برای خودی...

-اره...

-حمزه...

-بیخیال ... فقط کاش خنثی میشدن... نمیدونم... راستی... بابا...؟

-جانم؟

-نمیخوام مامان چیزی بدونه..

-راجع به چی؟

-اینکه..... سرطان ریه دارم... بهش نگو.

-حمزه چرا گذاشتی دیر بشه؟؟؟ چرا...

-من راضیم...

یه قطره اشک از چشمش پایین چکید.

-قول میدی نگی...؟

هنوز ساکت بود.

باز پرسیدم.

با بغض سرشو تکون داد.

بعد از مکثی گفتم:

-جناب؟

با صدای خفه ای گفت: جانم؟

-سبزشد...

لبخند محوی زد و گاز ماشینو گرفت.

بهش خندیدم و گفتم: پیش به سوی لازانیا...

به اسمون نگاه کردم... بارون میومد... از آینه به عقب خیره شدم. دیار عقب نشسته بود و مثل همیشه با لبخند نگاهم میکرد.

"موخره"

خطّ اول: خداوند برای تمامی بندگان امروزش ... بندگان دیروزش... بندگان فردا و فردا هایش بخشنده و مهربان و آمرزنده است!

خطّ دوم: جنگ مقدس نیست !

خطّ سوم: این آب و خاک از آن همه است... و هیچ کس به تنهایی مالک نیست !

خطّ چهارم: انسان از خاک زاده میشود و به خاک باز میگردد پس خاک این عالم سراسر پاک است !

خط پنجم: دیروز برای خودتان... فردا برای دیگران... مرا گوش جان سپردن به امروز خوش است!

خط ششم: شهادت یعنی جان سپردن و جان دادن برای رسیدن به یک هدف، آرمان و یا آرزو...

خط هفتم: و زندگی یعنی سرگذشت درگذشت اهداف... آرمان ها و آرزوها...!

خط هشتم: پایان!!!

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

Ww.98iA.Com

